

عشق به حقیقت

niceroman.ir نویسنده: Fatemeh6565

توی حیاط دانشگاه نشسته بودم و داشتم به گل های رز خشکیده ای که یک متر بامن فاصله داشت رونگاه می کردم که حضور کسی رو

کنارم احساس کردم سرم رو که برگردوندم چهره ی خندون سوگندا رو دیدم

-سلام فریناز خودم

-سلام چرا دیراومدی؟

-من دیر نیومدم توزیادی توفکر بودی حالا بگویییم به چی فکر می کردی؟

-داشتم به این گل ها نگاه می کردم

-آخه مگه گل خشکیده هم نگاه کردنداره پاشو بییم تا برات یه دسته گل رز تازه و خوشگل بخرم دیگه به این خشکیده ها نگاه نکنی!

-شاید برای تونه اما برای منی که زندگیم مثل این گل ها خشکیده و نابود شده نگاه کردن داره.

سوگنددیگه حرفی نزد می دونست تو این مواقع ساکت باشه خیلی بهتره.

یاد چهار سال پیش افتادم یاد روزی که فکر می کردم بهترین روزه زندگیمه اما نبود و بعدها فهمیدم اگه اونروز فرزادرو ندیده بودم

شاید خیلی از اون اتفاقات نمی افتاد و زندگیم و خانوادم نابود نمی شدند.

باسارا رفته بودیم بیرون برای خرید. رفتیم توی پاساژی که معمولا میرفتیم خرید.

سارا-فریناز بیا بریم توی این مغازه لباس هاش خیلی خوشگله

سری به معنی باشه تکون دادم و وارد مغازه شدیم. صاحب مغازه یه پسر جوان بود حدودا بیست و دو سال را داشت. پسر قدبلند

و چهارشونه ای بود. رنگ صورتش گندمی بود و چشمای درشت با رنگ قهوه ای تیره داشت موهاش هم مشکی بود و به مد روز

درستشون کرده بود.

-سلام سارا خانوم چه عجب دیگه این طرف ها پیدات نمیشه

سارا! سلام مهرداد جونی شما نیستی چندبار اومدم اما مغازت بسته بود.

اصلا از این طرز حرف زدن سارا خوشم نمیومد. انگار سارا خیلی وقت بود این آقا که حالا فهمیدم اسمش مهرداد رو می شناخت به

خودم گفتم وقتی رفتیم بیرون یه حالی از سارا می گیرم و از فکر اومدم بیرون.

که دیدم مهرداد انگشتش رو به سمت من گرفته و به سارا میگه:

-معرفی نمی کنی؟

سارا- اصلا حواسم نبود فریناز بهترین دوست و همکلاسی و صدالبته همسایمونه

مهرداد دستش رو به سمت من دراز کرد تا با من دست به اما من دستم رو داخل کیف بردم و خودم رو مشغول کار با گوشیم کردم.

همون موقع صدای سلامی شنیدم سرم رو بالا آوردم که نگاهم توی نگاه پسری که کنار مهرداد ایستاده بود قفل شد چند ثانیه بعد به

خودم اومدم که مهرداد گفت:

-ایشونم بهترین دوست و البته شریکه من آقا فرزاد، اون خانوم سارا است که برات گفته بودم و اونیم که کنارش ایستاده دوستشون فرینازه

فرزاد: خیلی خوشبختم

منم همونطور باسر جوابش رو دادم.

فرزاد یه کم کوتاه تر از مهرداد بود اما درست مثل مهرداد چهارشونه بود و اندام زیبایی داشت. رنگ صورتش سفید و دماغی داشت که

به صورتش میومد اما چشمای درشت و عسلی داشت و وهایی تقریباً بور که بر خلاف مهرداد خیلی ساده فقط بالا زده بودن.

نمی دونم چی توی چشمش دیدم که نمی تونستم ازش دل بکنم. چند دقیقه ای به چشمش نگاه می کردم که غافلگیرم کرد و به سمت من

برگشت و لبخندی زد. توی دلم خندیدم و گفتم جای لاله خالی آگه الان اینجا بود می گفت چشمات رودرویش کن بسه دیگه هر چی پسره

مردم رو دید زدی. یا صدای سارا به خودم اومدم.

سارا: مگه نمی خواستی خرید کنی پاشولباس ها را ببین. مدل های جدید زیاد آوردند.

اصلاً سالم خوب نبود دوست داشتم زودتر از مغازه پیام بیرون پس گفتم:

-نه امروز همیشه خالم پیام داد و گفت می خواهند بیایند خونمون مامانم خونه نیست میان پشت در.

سارا: باشه پس یه لحظه صبر کن من حساب کنم و پیام.

-پس من میرم توی ماشین تو هم بیا.

سارا: باشه

مهرداد: خداحافظ فریناز خانوم

-خداحافظ. خداحافظ آقا فرزاد.

فوری از مغازه خارج شدم و یه نفس عمیق کشیدم و از پله ها پایین اومدم به سمت ماشین رفتم. به ماشین تکیه داده بودم که سارا گفت:

-چرا دروغ می گی آخه مامان تو که خونتون بود بگو دلت پیشه فرزاد گیر کرده. فقط به من گیر می دی باپسرا نگرد حالا هم آگه

می خوای به مهرداد بگم شمارش رو بهت بده و بهش زنگ بزنی.

-عمر ا

سارا: پس بشین تا بریم

سوار ماشین شدم وسارا راه افتاد توی راه فقط به فرزاد فکر می کردم به اون چشمای عسلی که نمی تونستم فراموششون کنم. من هیچ

وقت پسری توی زندگیم نبود که اینطوری درگیرم کنه دستم را به سمت ضبط بردم که روشنش کنم که سارا گفت:

-جون من روشن نکن سرم خیلی درد می کنه

منم که حوصله ی کل کل باهات ندارم سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشمم رو بستم که دوباره صدای سارا رو شنیدم:

-می بینم این آقا فرزاد بدجور درگیرت کرده.

-سارا حوصله ندارم بی خیال.

سارا:آخه چرا خودت رو اذیت می کنی خب شمارش رواز مهرداد می گیرم بهش زنگ بزن حال کن فکر کردی من شماره ی

مهرداد رو از کجا گیر آوردم بعد از اینکه توی پارک دیدمش و ازش خوشم اومد شمارش رو از مینا دختر خالش گرفتم الانم دارم

باهات حال می کنم خیلی پسر خوبیه.

-تو که میدونی من حاضر نیستم غرورم رو بشکنم اونم به خاطر یه پسر والبته مثل تو هم نیستم که اینجوری وبه این راحتی با کسی

رابطه برقرار کنم.

انقدر توی فکر بودم که نفهمیدم رسیدیم سارا گفت:

-پاشو خانوم معشوق هرچی فکر کردی بسه رسیدیم پیاده شو مگه نگفتی مهموناتون پشت در موندند

-خیلی خب پیاده میشم چرا مسخره می کنی

سارا:مسخره نمی کنم ولی خدایی خوب بهونه ای جور کردی

از ماشین پیاده شدم وبه سمت در خونه رفتم دنبال کلید توی کیفم می گشتم که صدای پریناز رو از توی آیفون شنیدم که گفت:

-خودتو خسته نکن پیداش نمی کنی کلیدت روی میز کامپیوترته.

بعد در رو باز کردم و رفتم توی خونه حسابی از دستش عصبانی بودم که دوباره بی اجازه رفته توی اتاق من اما اصلا حوصله ی

جر و بحث باهاش نداشتم.

ازپله ها داشتم می رفتم بالا که برم توی اتاقم که صدای روشنیدم.

-علیک سلام پس خریدات کجاست؟

-اولا تو هنوز بااین سنت یاد نگرفتی نباید بدون اجازه بری توی اتاق من دوما خرید نکردم.

بقیه ی پله ها رو بالا رفتم رفتم توی اتاقم مانتو شلوارم رو با لباس های رحیم عوض کردم و خودم رو پرت کردم روی تختم و

آهنگی گذاشتم و هذفوری روتوی گوشم گذاشتم.

باحرکت دستی روی شوئم بیدار شدم پریناز بود که بالای سرم ایستاده بود و داشت صدام می کرد هذفوری رو از توی گوشم بیرون

آوردم واز دور گردنم بازش کردم

پریناز: پاشو یه لباس درست و حسابی بپوش و بیا پایین خاله سوسن و شازده پسرش اومدند.

-خوابم میاد برو بیرون به مامان بگو خوابه نتونستم بیدارش کنم.

پریناز: آخه توی این وضع بی شوهری کی برای خواستگارش ناز می کنه

-توکه خیلی مشتاقی چرا خودت بهش شوهر نمی کنی.

پریناز: آخه دیوونه از من که خواستگاری نکردند حالا هم پاشو بیا پایین ببین چه تیپی زده پسر خاله شاهرخ.

-توکه میدونی من از این پسره از بچی متنفر بودم وهستم. حالا هم برو بیرون می خوام بخوابم.

پریناز: میرم ولی بدنیت یه نگاهی به خودت توی آینه بکنی. اصلا بهتره نیای پایین با این قیافه بیای این پسره ببینه تو رو وحشت

میکنه.

-خیلی هم دلش بخواد مگه من قیافم چشه که وحشت کنه هرچی باشه که از چشمای وزغی اون خیلی بهتره.

پریناز: اولاً چشم نیست و گوشه دوما میدونی چند ساعته خوابیدی از ساعت هشت دیشب خوابیدی الانم بدنیت یه نگاهی به ساعت بندازی.

از اتاق رفت بیرون پریناز دو سال از من بزرگ تر بود یعنی بیست و یک سالش بود از وقتی که یادم میاد همیشه با هم بحث می کردیم

بیشتر اوقات به من حسودی می کرد خب به هر حال من خوشگل تر از اون بودم نه مثل من موهای بور بلند ولخت داشت نه چشمای

عسلی و نه پوست سفید. اما در هر صورت با همون موها و چشمای قهوه ای تیره و پوست گندمی خواستنی بود. تقریبا هم قد و وزن

بودیم و اون ترم چهارم رشته ی صنایع غذایی دانشگاه تهران بود و من پیش دانشگاهی رشته ی انسانی. اخلاقمون خیلی باهم فرق می

کرد درسته که ما با هم خیلی بحث می کردیم ولی این رفتار پریناز فقط توی خونه و با اعضای خانواده به خصوص من بود وگرنه

توی جمع یه دختر خیلی آروم بود اما من نه دختری شیطون و پر تحرک بودم و با افراد فامیل و دوستانم رابطه ی خوبی داشتم.

اخلاق و قیافه ی من بیشتر شبیه به پرهام برادر بزرگم که چهار سال از من بزرگتر بود و در رشته ی مهندسی برق تهران درس می

خوند شباهت داشت آخه اونم مثل من پوست سفید و چشمها ی عسلی و موهای بوری داشت اما یکم تیره تر از موهای من بود از همه

ی اسرارش خبر داشتم تقریبا دو سال پیش بود که فهمیدم عاشق دختر عموم یعنی هستی شده اما چون موقعیت خوبی نداشت نمی

تونست به خواستگاری هستی بره چند بار ازش خواستم بزاره با هستی در موردش صحبت کنم اما اجازه نداد و یک سال بعد هم

هستی شوهر کرد و تقریبا پرهام ضربه ی بدی خورد اما خب من هیچ وقت تنهاش نگذاشتم و کمکش کردم تا همه چیز رو فراموش

کنه و همیشه گفت تا حدودی موفق شدم. غیر از پرهام و پریناز یه برادر کوچک تر از خودم دارم اسمش فرزینه کلاس اول دبستانه.

فرزین بیشتر به پریناز شبیه اما اخلاقش مثل من و پرهامه.

باصدای در دفترم رو جمع کردم و بفرماییدی گفتم که دیدم فرزین اومد توی اتاقم با خودم گفتم عجب حلال زاده ایه.

فرزین: فریناز جونم همیشه برای من دیکته بگی.

-برو به پریناز بگو برات دیکته بگه من درس دارم.

فرزین: پریناز رفته پیش شاهرخ جونش نشسته به منم دیکته نمی گه انقدر خودش رو لوس می کنه تا پیش شاهرخ عزیز بشه و شاهرخ

بیاد خواستگاریش ای کاش پریناز به یکی شوهر می کرد و می رفت از دستش راحت می شدیم.

-اولا که کی تاحالا اون پسره شده شاهرخ جونش دوما مگه پریناز بلده خودش رو لوس کنه و سوما بشین تا برات دیکته بگم انقدرم

پشت سر پریناز حرف نزن.

توی دلم خندیدم به بچه های امروزی چه چیز هایی بلد بودند اما ما یادش بخیر اون موقع که اول دبستان بودیم مگه چیزی می فهمیدیم.

داشتم برای فرزین دیکته می گفتم که دوباره دلم برای اون چشمای عسلی تنگ شد . هرجوری بود می خواستم خودم رو درگیرش نکنم

ولی مگه می شد نمی خواستم در گیرش بشم وکنکورم روکه فقط سه ماه مونده بود و کلی براش زحمت کشیده بودم رو به خاطر یه

پسر که هیچ شناختی ازش نداشتم خراب کنم آخه شیما خواهر شاهرخ پارسال کنکورش رو خراب کرد اونم فقط به خاطر پسری که

چهار ماه بعد ولش کرد ورفت.

سارا می خواست بره مهرداد رو ببینه منم خیلی دلم برای اون چشمای عسلی تنگ شده بود تصمیم گرفتم همراهش برم . با صدای

بوق ماشین از مامانم خداحافظی کردم و کفش های اسپرت سورمه ایم که با مانتو وشلوار جینم ست بود پوشیدم و از خونه بیرون رفتم

وسوار ماشین سارا شدم.

-سلام سارا جونی

سارا: سلام بر آجی خودم

سارا چون خواهر نداشت و با من خیلی صمیمی بود من رو بیشتر اوقات آجی صدام می کرد.

توی راه کلی با خوزم کلنجر رفتم که آگه امروز دید مش مثل دفعه ی پیش هول نشم و خیلی معمولی باهاتش رو به رو بشم. بالا خره

به پاساژ رسیدیم پیاده شدم و منتظر ماندم تا سارا ماشین را پارک کنه و باهام بریم. بیشتر اوقات با ماشین سارا میومدم بیرون چون

سارا عاشق رانندگی بود و اجازه نمی داد با ماشین من بریم. کلی به پارک کردنش خندیدم آخه خیلی جالب بود و یک ربعی طول کشید

تا توانست ماشینش رو پارک کنه.

باهم وارد پاساژ شدیم و به مغازه ی مهرداد رسیدیم سارا اول داخل شد بعدم من رفتم داخل مغازه.

به نظر میومدم مهرداد نیست ولی فرزند پشت میز ایستاده بود و با گوشی صحبت می کرد. خیلی سریع خداحافظی کرد و خیلی مودبانه

سلام کرد و به ما خوش آمد گفت. منم مثل دفعه ی قبلی هول نشدم و عادی باهاتش رفتار کردم. مشغول دیدن لباس ها شدم یه مانتوی

بنفش رو انتخاب کردم به داخل اتاق پرو رفتم بعد از چند دقیقه سارا رو صدا زدم که بیاد و نظر بده صدای در رو که شنیدم در رو

باز کردم و همونظر که توی آینه به مانتونگاه می کردم گفتم:

-سارا ببین خوبه بهم میاد؟

صدای سرفه ی مردونه ای رو شنیدم برگشتم سمت در که فرزند رو مقابل خودم دیدم یه لحظه هول شدم و همونطوری که فرزند بهم

لبخند میزد گفت:

-ببخشید تر سوندمت؟

-نه آخه منتظر سارا بودم.

فرزند: مهرداد اومد سارا خانوم داره باهاتش صحبت می کنه اما مانتو خیلی بهت میاد

دستش رو به سمتم دراز کرد و به شالی که توی دستش بود اشاره کرد و گفت:

-فکر کنم بااین شال بهتر باشه میشه سرت کنی

شال رو از دستش گرفتم یه شال سفید با طرح های خیلی خوشگل بنفش. شال رو سرم کردم درست می گفت خیلی بهم میومد هنوز

نتونستم کارا و حرفاش رو هضم کنم اینکه از فعل مفرد استفاده میکنه که صدای در اومد در رو باز کردم:

چهره ی فرزاد رودوباره روبه روی خودم دیدم با لبخند گفت:

-مبارک باشه خیلی بهت میاد خیلی خوشگل شدی

-ممنون

درروبستم ولباسام رادر آوردم ولباس های خودم رو پوشیدم وبیرون اومدم و رفتم سمت سارا که فرزاد گفت:

-فریناز بده به من تا بزارم برات توی جعبه

بادهن باز بهش نگاه کردم که یه چشمک زد و لباس هازو از دستم گرفت و توی زیبا ترین جعبه برام گذاشت و داد دستم گفتم:

-ممنون چقدر شد؟

فرزاد:این بار رویچی

سارا به طرف ما اومد وگفت:

-آقا فرزاد دختر آقای کیبیری پول لباس هاش رو حساب نکنه من حساب کنه!

دوباره گفتم:

-ممنون از لطفتون چقدر شد؟

فرزاد:قابلی نداشت ولی چون خیلی اصرار می کنید.....می شه.

حساب کردم و خداحافظی کردم و همراه سارا از مغازه بیرون اومدم.

سارا:می بینم که دیگه از آقا فرزاد درمورد لباستون نظر می خواهید.

نگاه غضب ناکی بهش کردم وگفتم:

-وقتی شما رو صدا میزنم نمیای و ور دل مهرباد جونت نشستی خب معلومه دیگه فرزاد میاد در مورد لباس من نظر میده.

هر دو خندیدیم وسوار ماشین شدیم.

نمی تونستم چیزی رو که می دیدم رو باور کنم وقتی اومدم خونه لباس هارو از توی جعبه درآوردم تا ببوشم ومامان وپریناز نظر

بدهند که کاغذی رو کنار جعبه دیدم کاغذ رو برداشتم وداخلش رو نگاه کردم یه شماره بود که زیرش نوشته شده بود

«فرزاد، خوشحال می شم بهم زنگ بزنی».

صدای مامان بود که از پایین میومد و می گفت:

-رفتی لباس بخری یا بیوشی

سریع لباسم رو همراه باشال سرم کردم ورفتم پایین.مامان وپریناز پایین پله ها منتظر من بودند.وقتی پریناز منو دیدگفت:

-وای چقدر بهت میاد مخصوصا شالت خیلی خوشگله از کجا گرفتی آدرس بده منم یه سر برم.

مامانم هم بهم گفت:

-خوشگله ولی رنگش خیلی جیغه ولی در کل بهت میاد.

-اگه دیدید برم توانا قم کلی درس دارم.

پریناز: اون موقع که میری خرید درس نداری همین که میرسی خونه درس داری

بی خیالی گفتم و سریع به اتاقم رفتم. مات و مبهوت به کاغذی که توی دستم بود نگاه می کردم سعی می کردم تماس بگیرم اما یه حسی

بهم می گفت که این کار اشتباهه نکن شماره ی فرزاد را با نام آقای میرزایی سیو کردم. کتاب منطقم رو برداشتم سعی کردم بخونم

اما نمی شد ذهنم خیلی در گیر بود. روی تختم دراز کشیدم و آهنگی رو گذاشتم ولی صداش رو کم کردم تا پریناز متوجه نشه و بهم

گیرنده.

با سارا خداحافظی کردم که لرزش گوشیم رو احساس کردم از توی جیبم بیرون آوردمش و شوک زده به صفحه ی گوشیم نگاه می

کردم وبادیدن اسم آقای میرزایی خشکم زد بعد از چند ثانیه به خورم اومدم و تماس رو بر قرار کردم

-بفرمایید

-سلام فریناز جون

اصلا انتظار نداشتم اینجوری یهویی صمیمی بشه و فریناز جون صدام کنه از توی شک بیرون اومدم وگفتم

-سلام آقا فرزاد حالتون خوبه؟

-من خوبم عزیزم منتظر تماس بودم ولی افتخار ندادی

-راستش من خیلی در گیر درس وکنکورم هستم اصلا وقت نکردم

-حالا اگه افتخار بدی خوشحال میشم باهات باشم

منم از خدا خواسته گفتم:

-مشکلی نیست فقط شماره ی من رو از کی گرفتید؟

-از سارا خانم گرفتم وقتی دیدم شما تماس نگرفتید پس موافقید دیگه؟

-بله

-پس فعلا خدانگهدار عزیزم

-خداحافظ شما

از این طرز حرف زدنش تعجب کردم بهش نمیومد اینطور آدمی باشه.کلیدم رو از کیفم درآوردم و در رو باز کردم ورفتم داخل سلامی

به مامان و پرهام کردم ورفتم سمت اتاقم لباسم رو عوض کردم که صدای گوشیم خبر از دریافت پیامی داد فکر کردم سارااست گوشیم

رو برداشتم وبا دیدن اسم آقای میرزایی باذوق پیام را باز کردم و پیامش را خوندم

"بگم سلام دل میگیره

بگم علیک دل می میره

فقط می گم دوست دارم

این جور ی آروم می گیره"

سه ماهی بود که با فرزند دوست شده بودم به نظرم پسر مودب و محترمی می آمد تقریباً هفته ای یک بار که دلم برایش تنگ می شد

به مغازه اش می رفتم. گاهی همراه با سارا و گاهی که او با مهرداد دعوا کرده بود و قهر بود به تنهایی به مغازه اش می رفتم.

یک روز که مهرداد در مغازه نبود و سارا هم به خانه ی خاله اش که از سفر آمده بود و به آن جا رفته بود تنهایی به مغازه رفتم در

را باز کردم و داخل شدم پشت فرزند به من بود و آهنگی غمگین را گوش می داد و زمزمه می کرد. از حق نگذیرم صدای زیبا و دل

نشینی داشت رفتم پشت سرش ایستادم و با صدایی آرام گفتم:

-سلام بر آقای خودم

که ناگهان از جا بلند شد و روبه رویم ایستاد و با یک حرکت ناگهانی مرا در آغوش گرفت و در گوشم گفت:

-سلام بر فریناز خانم خوشگل خودم.

نمی دانم چرا اما هیچ سعی نمی کردم که از آغوش بیرون بیایم.

یک احساس ناب بود انگار همه چیز را فراموش کرده بودم فراموش کرده بودم که او یک نامحرم است و من نباید حتی به او نزدیک

بشم. چه برسد که در آغوش او باشم اما در آن لحظه آغوش فرزند از همه چیز به من محرم تر بود. چند دقیقه ای همانطور سرم را

در سینه اش گرفته بود و دستانش را دور کمرم حلقه کرده بود و سرش را انگار روی شانه های من قرار داده بود.

چند دقیقه ای بدون حرف در آغوش بودم ولی با صدای شنیدن صدای شخصی آشنا که گویی با تلفن همراهش صحبت می کرد و

نزدیک می شد از آغوش فرزند بیرون آمدم و به صورت خندانش نگاه کردم. در مغازه باز شد و مهرداد وارد مغازه شد سلامی

سرسری به مهرداد کردم. دیگر آنجا جای ماندن نبود و به فرزند لبخندی زدم و از او خداحافظی کردم و از مغازه خارج شدم و به

سمت ماشین شاستی بلند سفید رنگم که بین ماشین ها برق می زد رفتم و به سمت خانه حرکت کردم.

دو روز به کنکور باقی مانده بود و من کلی استرس داشتم. با نزدیک شدن به کنکورم فرزاد ازم خواسته بود که به اون فکر نکنم

و با هم در تماس نباشیم تا با خیال راحت تری درس بخونم و یک نتیجه ی خیلی خوب بگیرم. هر چند دوری از او و فکر نکردن بهش

خیلی سخت بود تقریبا موفق شده بودم.

شب قبل از کنکور فرزاد باهام تماس گرفت:

-سلام خانوم درس خونه خودم

-سلام چطوری موتوری؟

-نه انگار حالت اونقدر هم که سارا می گفت خراب نیست

-خراب هست اما همیشه کاریش کرد راستی این روزا که اصلا سارا تو دسترس نیست تو کجا دیدیش؟
سرفه ای کرد و گفت:

-بی خیال سارا، خیلی استرس داری؟

-پ ن پ می خوام استرس نداشته باشم!

-وا چرا این طوری جواب می دی مثل این که حالت خوب نیست

-نه انگار تو خود درگیری داری یه دقیقه می گی خوبی یه دقیقه بعد می گی حالت خوش نیست. اگه کاری نداری قطع کنم

-نه امیدوارم موفق بشی

-مرسی خداحافظ

-خدانگهدار عزیزم

نمی دونم چرا ولی بر عکس همیشه که با صدای فرزاد انرژی می گرفتم و خوشحال می شدم اما اون شب اصلا حوصلش رو نداشتم

و دوست داشتم تا صبح فقط با خدای مهربون خودم باشم. اون شب خیلی دلم گرفته بود سجاده ام را کنار تختم پهن کردم و به چادر

سفیدم که گل قرمز داشت و در دستم قرار داشت نگاه کردم. چه قدر این چادر را دوست داشتم هدیه ی عمه محبوبه بود. هدیه ی

بهترین عمه ی دنیا. و چه مدت طولانی بود که من از بهترین عمه ی دنیا هیچ خبری نداشتم تقریباً ده سال پیش بود که از ایران

رفتند و بعد از آن هم بر نگشتند. چادرم را سر کردم و رو به قبله نماز خواندم، قرآن خواندم، ذکر گفتم و گریه کردم تا جایی که از

خستگی سر جانماز خوابم برده بود.

صبح با تکان های دست و صدای پریناز از خواب بلند شدم

-یعنی تو امروز کنکور داری چه بی خیال خوابیدی؟

-ناگهانی بلند شدم و خیره به اون گفتم مگه ساعت چنده؟

-ساعت شش و نیمه خانوم سحر خیز.

پریناز از اتاق خارج شد من به سمت دستشویی اتاقم رفتم و آبی به دست و صورتم زدم و رفتم پایین . همه توی هال نشسته بودند

حتی فرزین سلام بلندی کردم و به سمت آشپز خانه رفتم که بابا گفت:

-علیک سلام به چشم های پف کردت ما فکر می کردیم تودیشب از استرس نمی خوابی اما انگار بیشتر از ما خوابیدی!

-پدرمن شاید پف چشمم از کم خوابیدن باشه نه خواب زیاد

مامان: ول کنید ای چیزها را بیاید صبحونه بخورید الان دیر میشه ها

به سمت میز صبحانه رفتیم. اصلاً اشتها نداشتم استرس خیلی شدیدی گرفته بودم و نمی توانستم چیزی بخورم. دو لقمه ی کوچک پنیر و

گردو خوردم و از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-من میرم لباسم را بپوشم

مامان: برو عزیزم

به سمت اتاقم رفتم و لباسم را عوض کردم و رفتم پایین که دیدم همه آماده هستند و منتظرند که من برم.

رو به مامان کردم و گفتم:

- شما می خواهید کجا بیاید؟

- عزیزم ما هم دنبالت میایم تنها نباشی

- نمی خواد بیاید توی این هوای گرم خسته می شید.

بابا: ای از دهننت بشنوه دختر گلم منم یک ساعته همین رو می گم.

- من با پرهام میرم شما هم نمی خواد بیاید

مامان: آخه....

- آخه نداره مادر من بیای اون جا که نمی تونی کمک من کنی خونه راحت تر هستی.

مامان از زیر قرآن ردم کرد از همه خداحافظی کردم و همراه پرهام به سمت ماشینش رفتم.

توی راه پرهام حرفی نمی زد حدودا یک ماهی بود دوباره توی خودش بود با کسی زیاد حرف نمی زد و از جمع دوری می کرد

منم انقدر درگیر کنکور بودم که اصلا حواسم بهش نبود حتی دلیل ناراحتی اش را از او نپرسیده بودم.

از ماشین پیاده شدم و از پرهام خداحافظی کردم و به سمت سالن رفتم.

خیلی ها همان ساعت های اول سالن را ترک کرده بودم اما من دقیقه ی آخر هم از مسئول آنجا می خواستم تا بگذارد پنج دقیقه ی

دیگر هم بنشینم. بالاخره باکلی بحث برگه ام را تحویل دادم و از سالن خارج شدم و به طرف پرهام که منتظرم بود رفتم:

- آجی کوچیکه چیکار کردی؟ بهت امیدی هست

- نمی دونم فکر نکنم امیدی باشه

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم توی افکار خودم بودم که صدای خوردن دستی به شیشه ماشین را حس کردم

چهره ی نسبتا خندان پرهام را پشت شیشه دیدم شیشه را پایین دادم که گفت:

- تو کدوم دریا غرق شده؟

- چی؟

-کشتی هات!

-همون جایی که از شما غرق شده

-بیا این بستنی را بگیر بخور تا باهم بریم نجاتشون بدیم.

بستنی را از دستش گرفتم خیلی خنک بود و واقعا در آن هوای سرد خیلی می چسبید.

بعد از رسیدن به خانه و کلی سوال پرسدن مامان و بابا بالا خره اجازه دادند به اتاقم بروم و استراحت کنم.

از روز کنکور به بعد رابطم با فرزاد مثل قبل شده بود خیلی صمیمی. از سارا زیاد خبری نداشتم تلفن همراهش که خاموش بود

و به گفته ی مامان به مسافرت رفته بودند. از مهرداد هم که سوال می کردم می گفت با سارا به هم زده و خبری ازش نداره.

انتظار ها به پایان رسید و قرار بود آن شب نتایج کنکور را در سایت بزنند. وارد سایت شدم سایت خیلی شلوغ شده بود و به سختی

باز شد چشمانم را بسته بودم و می ترسیدم از چیزی که قرار است ببینم.

اما چاره ای نبود چشمانم را باز کردم و شوک زده به صفحه ی مانیتور نگاه می کردم چیزی را که می دیدم برام قابل باور نبود با

یک رتبه ی عالی روانشناسی دانشگاه تهران قبول شده بودم پرهام وارد اتاقم شد و وقتی نتیجه را دید گفت:

-مبارک باشه آبجی کوچیکه به آرزوت رسیدی

از اتاق خارج شد منم کامپیوتر را خاموش کردم و نمازی خواندم و خدا را بسیار شکر کردم.

که صدای پرهام را شنیدم که داشت به همه می گفت چه رشته ای قبول شدم. از پله ها که پایین رفتم مامان اومد سمتم و گونه ام را

ب* و**سید و به من تبریک گفت همه تبریک گفتند حتی فرزین.

مامان به مناسبت قبولی من توی دانشگاه مهمانی گرفته بود و همه ی فامیل را دعوت کرده بود. صبح روز قبل از مهمانی با صدای

مامان از خواب بلند شدم و گفتم:

-چیه مامان تازه ساعت هشته چرا نمیذاری بخوابم؟

-پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن و بیا پایین تا بگم چی شده

به اجبار بلند شدم و آبی به دست و صورتو زدم لباس خوابم را عوض کردم و پایین رفتم و همه دور میز صبحانه جمع بودند. با خودم

گفتم حتما خبر مهمی است که مامان همه را از خواب بیدار کرده و از مامان پرسیدم:

-میشه بگید این خبر مهمتون چیه؟

-خبرم خیلی مهمه ها الان عمه پروانه ات زنگ زد و گفت امروز ساعت ده صبح عمه محبوبه و خانوادش می رسند تهران.

واقعا شوکه شده بودم و به مامان گفتم:

-عمه خواسته سربه سرت بذاره عمه محبوبه کجا بود؟

-نه به جون امیرش قسم خورد راست میگه حالا هم زود صبحانتون را بخورید که باید بریم فرودگاه.

بعد از خوردن صبحانه به اتاقم رفتم و یک شلوار جین لوله تفنگی به رنگ مشکی همراه باهمان مانتو و شال بنفشی که از مغازه ی

فرزاد خریده بودم پوشیدم. زیاد اهل آرایش نبودم فقط یکم رژگونه و رژبه لب هام زدم و رفتم پایین که پرهام گفت:

-زود باشید بریم دیر شد

منو فرزین با ماشین پرهام و مامان و فریناز هم با ماشین بابا به سمت فرودگاه راه افتادیم.

خانواده ی عمه محبوبه از عمو یوسف شوهر عمه محبوبه، مینا دختر بزرگ عمه، ایمان و نیما پسرای عمه تشکیل می شد. مینا تقریبا

هفت سالی از من بزرگتر بود و سه سال پیش شنیدیم که کانادا با یک ایرانی ازدواج کرده. ایمان هم که توی رشته ی دندان پزشکی

کانادا تحصیل کرده بود و دو سال از مینا کوچک تر بود. هیچ وقت یادم نمیره روزهایی که باایمان و پرهام و ریحانه دختر عمه پروانه

اسم وفامیل و توی حیاط ما دوچرخه سواری می کردیم و نیما کوچکترین بچه ی عمه دو سال از من کوچک تر بود و خاطره ی زیادی

باهاش ندارم.

اینجوری که عمه به مامانم گفته بود انگار قرار بود واسه ی همیشه برگردند ایران. عمویوسف اون موقع ها شرکت تولید دارو داشت

ویه جورایی با بابام همکار و شاید رقیب بودند. وضع مالی نسبتا خوبی داشتند اما بعداز مدتی به خاطر یه سری از مشکلات مجبور

شدنداز ایران بروند. اون روزی هم که می خواستند بروند را به خوبی یادم است من و پرهام کنار ایمان ایستاده بودیم و هر سه گریه

می کردیم ایمان بیشتر از من و پرهام ناراحت بود حقم داشت ما تنها ایمان را از دست می دادیم واو همه ی مارا. جمع بالا خره با گریه

ایمان را از ما جدا کرد وبرد.

فرزین اعصابم را خرد کرده بود آخه تاحالا عمه را ندیده بود وپشت سر هم ازمن سوال می پرسید منم سوال های اولش را با شوخی

جواب می دادم ولی سوال های آخرش واقعا حوصله ام را سربرده بود. صدای گوشیم بلندشد خدا خدا می کردم فرزند نباشه آخه

کنار پرهام نمی تونستم جوابش را بدم. گوشیم را در آوردم مریلا بود دختر عمه پروانه و تقریبا یکی از بهترین دوستان من.

-سلام چه عجب یادی از ما کردی؟

-سلام بر فریناز بد اخلاق خودم چیه چرا پاچه می گیری؟

-مگه من مثل تو سگ هستم که پاچه بگیرم حالا چه خبرا؟

-خبر که زیاده الان کجایی؟

-تو راه داریم میری ریم فرودگاه شما نمی آیی؟

-ما هم الان می خواستیم راه بیفتیم زنگ زدم ببینم اگه هنوز راه نیفتادید من با شما بیام؟ راستی با پرهام می ری؟

-اولا که ما راه افتادیم دوما خجالت بکش من یه تار موی گندیده ی اونو به تو نمیدم!

-اصلا نخواستم مگه موی گندیده هم داره اه اه اه.

-بی خیال شب بیا خونه ی ما خیلی حوصلم برای دیوونه بازی هات تنگ شده.

-اوی بی خودی لقب خودت را به من نسبت نده. شارژ گوشیم داره تموم می شه فعلا بای.

قطع کردم وکلی به حرفاش خندیدم که پرهام گفت:

-مریلا بود؟

-اره چطور؟

-آخه تو با کس دیگه ای این جوری حرف نمی زنی!

روی صندلی های فرودگاه نشسته بودیم و داشتم با مریلا صحبت می کردم که این خانومه اعلام کرد پرواشون نشست.

همه بلند شدیم و نزدیک سالن رفتیم. میون اون همه جمعیت بعداز 10، 12 سال شناختن کسایی که حتما با اون موقع که

ما دیدیم شون خیلی فرق کردند واقعا سخت بود. به مریلا گفتم

-ما که اونا را نمی شناسیم اونا هم ما رو نمی شناسند؟

-خب؟

-بیا یه مقوا بجوریم روش اسمشون را بنویسیم تا پیدامون کنند؟

-باشه ولی مقوا از کجا گیر بیارم

-ببین اون آقاهه چند تا مقوا دستشه

-چرا خودت نمی ری ازش بگیری؟

-چون من برم زشته

-انوقت وقت من برم زشت نیست؟

-نچ

حرف دیگه ای نزد ورفت چند دقیقه بعدش با یه مقوا برگشت. رو به من گفت:

-خودکار داری؟

-برا چی می خواهی؟

-خب می خوام روش بنویسم

-آخه عقل کل با خودکار که معلوم نمی شه

-خب الان ماژیک از کجا بیارم؟

-بده به من درستش می کنم.

مقوا را از دستش گرفتم رژلب قرمز هم از کیفم بیرون آوردم و روی مقوا نوشتم

خانواده ی عمه محبوبه خوش آمدید

مریلا کلی بهم خندید مقوا را دستش دادم گفت:

-چیکارش کنم؟

-بخورش؟

-چیو؟

-لبای دوست پسرت را! اوای تو چرا انقدر آی کیوت پایینه خب مقوا را بالا بگیرتا ببینند

-اونو قبلا خوردم حالا نوبت توئه! اون وقت چرا خود جناب عالی نمی گیری بالا؟

-چون کار خیلی سختی انجام دادم نمی شه من همه ی کارهای سخت را انجام بدم.

-منم نمی گیرم بالا ابروم میره

فرزین را صدا زدم دوید و اومد به سمت ما

-بله آجی با من کاری داشتی؟

-اره عزیزم این مقوا را بگیر برو پیش پرهام بگو بقلت کنه مقوا را بگیر بالا تا عمه اینا زودتر پیدامون کنند

-چشم

فرزین که رفت مریلا گفت:

-چرا خودت بغلش نکردی حالا پرهام جونم کمرش درد می گیره!

-تازگی ها بهت زیاد خندیدم پرو شدی ها

نگاهم افتاد به دوتا پسر خوشگل اومدند طرفمون. ما از بقیه جدا ایستاده بودیم. یه نفر شون گفت:

-ببین چه بنفشیه ایمان

برگشتم به چیزی بهش بگم که دیدم رفتند طرف پرهام و فرزین

-مریلا این دوتا چرا رفتند پیش پرهام

-نمی دونم ولی چه جیگرایی بودند

-خفه مریلا نمی خوامی که دکوراسیون صورتت را عوض کنم

-نه عزیز خفه می شم هنوز جای زخم چنگ قبلیت رو دستم هست.

به طرف پرهام رفتیم همه دورش جمع شده بودند رفتم نزدیکش که پرهام گفت:

-ایشون ایمان و دستش رو به طرف همون پسره که تیکه انداخته بود دراز کرد و گفت ایشونم نیما. بعد هم منو کنار خودش برد و گفت

اینم خواهر خودم فریناز.

اومدم بگم خوش اومدید که مریلا گفت:

-پرهام من را یادت رفت؟

پرهام: اینم نخود هر آش مریلا.

مریلا که انگار از دست پرهام ناراحت شده بود گفت:

-واقعا که خیلی پررویی و از ما دور شد

به سمت ایمان برگشتم و گفتم:

-خیلی خوش اومداز دیدار دوبارتون خوشحالم

ایمان: منم همینطور

به نیما نگاه کردم مثل گوجه فرنگی قرمز شده بود به اونم گفتم:

-شما هم خوش آمدید اصلا فکر نمی کردم پسر عمه محبوبه شما باشید

یه نگاهی به ایمان انداختم الحق که خیلی خوشگل بود

صورت گرد و پوستی سفید موهای قهوه ای که تقریبا رنگ موهای من بود و خیلی ساده بالا زده

بودشون چشم های سبز خیلی این رنگ

چشم رادوست داشتم هر چند چشم های خودم عسلی و دوستشون داشتم ولی چشمای ایمان خیلی خوشگل بود. یه دماغ که متناسب با

صورتش بود و لب های مردونه.

یه شلوار تنگ کتون مشکی همراه با یه پیراهن مهرنگش پوشیده بود و دکمه ی یفش را باز گذاشته بود به قول مریلا عجب جیگریه

و نیما یه تیپ اسپرت زده بود و موهایش هم مد روز درست کرده بود اونم خوشگل بود اما به پای ایمان نمی رسید.

ایمان نیشخندی زد و گفت:

-مثل اینکه مامان اینا کارشون تموم شد و اومدند

به طرف عمه و عمو یوسف رفتیم اونا را می تونستم تشخیصشون بدم زیاد تغییری نکرده بودند فقط یکم پیرتر و شکسته تر شده بودند

عمه را بغل کردم خیلی دوستش داشتم عمه نگاهم کرد و گفت:

-وای ریناز چقدر بزرگ شدی عمه دلم واسه شیطونی هات خیلی تنگ شده بود.

-ولی شما زیاد تغییری نکردید و همونجور مهربانید

به عمو یوسف هم سلام کردم و خوش آمدید گفتم و همگی به سمت خونه ی ما حرکت کردیم.

ایمان و نیما همراه ما وبا ماشین پرهام و عمه و عمو یوسف هم با ماشین بابا اومدند. من به اسرار ایمان جلو نشستم. ضبط را روشن

کردم ولی صدایش را زیاد نکردم گفتم شاید خوششون نیاد. همسن طور که داشتم با آهنگ زمزمه می کردم صدای گوشیم بلند شد

فرزاد بود ولی نمی تونستم جوابش را بدم رد تماس دادم و گوشیم را روی سایلنت گذاشتم.

شب را با خاطرات عمه محبوبه و خانواده اش و شیطننت های من و مریلا طی کردیم. فهمیدم که برای همیشه به ایران برگشتند و تا

وقتی یه خونه ی مناسب پیداکنند قراره خونه ی ما بمونند. ایمان فارق التحصیل شده بود و حالا که می خواستند ایران بمانند قرار بود به

سربازی برود اما نیما که یک سال از من کوچکتز و هم سن مریلا بود دنبال یک مدرسه ی مناسب می گشت تا در آن ثبت نام کند.

فریناز بلند شو دیگه چقدر می خوابی-

-مامان خوشگلم بزار یه امرئز که دانشگاه ندارم بخوابم

-بلند شو شب مهمون داریم کلی کار ریخته سرم

-پس پریناز کجاست برو اونو صداش کن حالا مهمونات کیا هستن

-امشب قراره برای پریناز خواستگار بیاد پرینازم رفته لباس بخره

یک دفعه از روی تخت بلند شدم وبه مامان گفتم:

-جدی میگی

-اره مادر حالا تو چرا ذوق میکنی؟

-حالا کی هست این آقا داماد؟ من برای اینکه از دست این پریناز خلاص بشم همه کاری می کنم!

-من که نمی شناسمش ولی مثل اینکه از هم کلاسی های دانشگاهش است

-باشه مامان جونم برو پایین من لباسم را عوض کنم میام.راستی عمه اینا کجاستند؟

-وقتی شنید امشب خواستگاریه گفت ما میریم خونه ی عمه پروانت که مزاحم نباشیم.

-باشه

مامان از اتاقم رفت بیرون به طرف دستشویی رفتم ویه آبی به صورتم زدم لباس خوابم را با یه تاپ و شلوارک صورتی عوض کردم

موهام را هم بالا بستم از وقتی عمه اینا اومده بودند خونمون نمی تونستم از این تیپ ها بزنم بابا ناراحت می شد خانواده ی زیاد

مذهبی نبودیم اما بابام می گفت با این کارت هم خودت گناه می کنی هم اون بی چاره هایی که بهت نگاه میکنند.

مامان میز صبحانه را چیده بود چندتا لقمه ی کوچک پنیر گردو خوردم ومیز را جمع کردم و تا ظهر کمک مامان کردم تا خونه را

گردگیری و تمیز کند. تمیز کردن خانه ی بزرگ هم مکافاتی دارد وما خبر نداشتیم هر طرف را که تمیز کی کردیم بازم یه جای دیگه

مانده بود حالا خدا را شکر اتاق ها پایین نبودند وگرنه مامانم می خواست اون ها را هم برای خواستگاری امشب تمیز کند.نزدیک

ساعت پنج بود که گردگیری خانه تموم شد خسته روی مبل نشستم پرینار نیم ساعتی بود از خرید برگشته بود یک کت و دامن

خوشگل طلایی خریده بود و از من خواسته بود وقتی از حمام برگشت برای آرایشش بروم.

در باز شد و پرهام را در چارچوب در همراه با دستی پر از میوه و شیرینی دیدم به سمتش رفتم و گفتمک

-سلامداداش بزرگه خسته نباشی

-سلام آجی کوچیکه تو هم خسته نباشی

میوه ها و جعبه ی شیرینی را از دستش گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم و آنها را با دقت در ظرف چیدم و تزیین کردم.

پرهام روی مبل دراز کشیده بود.

-پرهام یه چیزی برام مبهمه

-چی؟

-اینکه توی این چند وقت که برای من خواستگار می آمد هیچ کس کاری نداشت نه مامان خونه را اینطوری تمیز می کرد نه تو میوه

و شیرینی می خریدی نه کسی به به من می گفت لباس نو بخرم و آرایش کنم و هیچ کس انقدر خوشحال نبود؟

-آره راست می گی خب آخه تا حالا کسی خواستگاری پریناز غیر از اون پسره امین نیومده حالا این ها را بی خیال بیا امشب ای ن

خواستگاره را خرش کنیم از دست پریناز خلاص بشیم.

داشتیم به حرف های پرهام می خندیدیم که پریناز اومد پایین

-داشتیم آقا پرهام نوبت ما هم می رسه بدم برای خواستگاریت چه چیزایی بگم که از خونه بیرون نماند

-فعلا که کسی نمی خواد بره خواستگاری که تو بخوای بهم بزنی

پریناز رو به من گفت:

-پاشو بیا یکم آرایش کن الان می رسند

پرهام:اره پاشو یکم سرخاب سفیداب بمال روی صورتش این پسره اومد وحشت نکنه این یکی هم پیره

باشه ای گفتم و خندیدیم و به سمت اتاق پریناز رفتیم. موهایش را فر ریز کردم و آرایشش را متناسب با رنگ لباسش اما نه خیلی غلیظ

انجام دادم. ولی خودمونیم خیلی خوشگل شد از اتاق رفتیم بیرون تا کفش های طلاسیم را براش بیارم. پریناز بر عکس من اهل این

نبود که زیاد لباس بخره. کفش ها را برداشتم و به سمت اتاقش رفتم در را که باز کردم لباسش را پوشیده بود خیلی بهش می آمد

کفش ها را بهش دادم و گفتم:

-پری جونم خیلی خوشگل شدی با این تیپ میشه داماد را خرش کرد

و دویدم از اتاقش بیرون و به سمت اتاق خودم رفتم ساعت هشت بود سریع یه دوش یه ربهه گرفتم و یه کت و شلوار طوسی پوشیدم

که صدای زنگ اومد سریع یه شال طوسی پررنگ که ست لباسم بود پوشیدم و فقط یه رژکالباسی زدم و رفتم پایین. زیاد آرایش نکردم

نمی خواستم من را با پری اشتباه بگیرند وقتی رسیدم پایین کنار پرهام ایستادم خانواده ی آرمین تازه داشتند وارد خونه می شدند

با همشون سلام و احوال پرسیدم. خانواده ی خواستگار تشکیل می شدند از آقا محسن پدر آرمین، لیلیا خانوم مادر آرمین که به نظر

زن مهربونی می آمدو آنیتا خواهر آرمین که دختر خوشگلی بود یه نگاه به آرمین انداختم یه کت و شلوار طوسی که هم رنگ کت

وشلوار من بود و یه پیراهن طوسی تیره هم زیرش پوشیده بود. قیافشم جای برادری خوب بود و می شد گفت خوشگله.

مامان پریناز را صدا زد و خواست که چایی ها را بیاورد.

پریناز از اسپزخانه بیرون آمد کاملاً مشخص بود که استرس داره وقتی به آرمین رسید آرمین چایی را برداشت و چند ثانیه ای

به پری خیره شد و آخر دست هم یه لبخندی زد.

پری و آرمین رفتند توی اتاق تا حرفاشون را بزنند منم رفتم اتاقم و نیم ساعتی با فرزاد حرف زدم و قرار شد فردا به دیدنش بروم.

قرار عقد و عروسی را همان شب گذاشتند خانواده ی آرمین واقعا عجله داشتند ولی نمی دونستم چرا؟ قرار شد جمعه ی هفته ی بعد

عقد و عروسی را بگیرند و ما را از دست پری نجات بدهند.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم ساعت هفت بود و باید به دانشگاه می رفتم. خیلی خسته بودم دیشب ساعت سه خوابیده بودم

دست و صورتم را شستم و لباس بیرون را پوشیدم و پایین رفتم. عمه اینا دیشب برای خواب برگشته بودند همه برای ازدواج پری

خوشحال بودند. ایمان و نیما داشتند صبحانه می خوردند بقیه همم به نظر می آمد که خوابند

سلام آهسته ای کردم آن ها هم همانگونه جوابم را دادند. چند لقمه ی کوچک همراه با یک لیوان چایی خوردم و پاشدم که به دانشگاه

بروم که ایمان گفت:

-فریناز با ماشین خودت میری دانشگاه

-آره چطور؟

می خواستم اگه می شه من را برسونی مدرسه

ایمان: خودم ماشین پرهام را می گیرم می برمت فریناز دیرش میشه

-نه مشکلی نداره کلاس ساعت نه شروع میشه

نیما: پس یه لحظه صبر کن من کیفم را از بالا بردارم و پیام

-باشه

ایمان: تازگی ها خیلی پررو شده ببخشش

-نه بابا کاری نکرده شما زیاد سخت می گیرید

ایمان: به هر حال ببخشید مزاحمتون شد

ایمان از پله ها پایین اومد و گفت:

-چه مزاحمتی فریناز که داره میره منم با خودش می بره

از خانه خارج شدیم ریموت را زدم و ماشین را از حیاطمون بیرون آوردم و به طرف مدرسه ی نیما رفتم. توی راه نیما کلی خندوندم

واقعا پسر شوخ و شادی بود از ماشین پیاده شد و تشکر کرد. به سمت دانشگاه رفتم بامریم و سوگند قرار داشتیم ولی خب ساعت هشت و

نیم رسیدم ماشین را پارک کردم و به طرفشون رفتم

-سلام بر دوستان گرامی

سوگند: سلام چرا دیر اومدی؟

-می خواستم پیام پسر عمم خواست برسونمش مدرسه دیر شد

نیم ساعتی با هم حرف زدیم و به سمت کلاس رفتیم. ساعت سه که کلاس تمام شد از بچه ها خداحافظی کردم و به سمت مغازه ی فرزاد

راه افتادم دم پاساژ ماشین را پارک کردم و به طبقه ی دوم که مغازه ی فرزاد آن جابود رفتم مهرباد یک ماهی می شد که از ایران

رفته بود و فرزاد سهم آن را فرزاد خریده بود. بعد از رفتن مهرباد دیگه سارا را ندیدم.

وارد مغازه شدم و گفتم:

-سلام آقا فرزاد

-سلام خانومی خوبی؟

-خوبم تو چطوری؟

-مگه میشه توی جیگر را دید و خوب نبود؟

-چه خبرا؟

-هیچی چه عجب یادی از ما کردی؟

-آخه دیدم شما زیادی از ما خبر می گیری زشت بود بهت سرزنم!

-من به یاد شما بودم شما افتخار نمیدی؟

راست می گفت فرزاد چند وقتی بود دیگه زیاد بهش محل نمی گذاشتم اصلا دیگه حوصله ی خودش و کاراش را نداشتم ازش دور

شده بودم دیگه اون حس قبل را نسبت بهش نداشتم احساس می کردم عشقم بهش نسبت به قبل خیلی کم شده بود دیشب هم که باهانش

قرار امروز را گذاشتم به خاطر این بود که می خواستم بهش بگم که همه چیز را تموم کنیم دیگه نمی خواستم باهانش رابطه داشته باشم

اصلا این کار ما از اول هم اشتباه بود من و فرزاد هیچ شباهتی با هم نداشتیم این را به خوبی درک می کردم.دیگه اون چشم های

عسلی برام زیبا و جذاب نبود من به قصد ازدواج با فرزاد رابطه داشتم حالا می فهمیدم که اصلا برای ازدواج با هم مناسب نبودیم به

طوری که توی این چند وقتی که فرزاد ازم خواسته بود اجازه بدم که به خواستگاریم بیاد با قاطعیت بهش جواب منفی داده بودم یه

حسی بهم می گفت که فرزاد من را به خاطر خودم نمی خواد بلکه به خاطر پول بابام می خواد.دیشب کلی تمرین کرده بودم که امروز چی بهش بگم و ازش جدا بشم باصدای فرزاد به خودم اومدم:

-چیه خوشگلم تو فکری؟

-هیچی میای بریم کافی شاپ پایین می خوام باهات حرف بزنم

-کافی شاپ میام ولی اگه حرفی هست همین جابزن

-نه کافی شاپ بهتره

-باشه بیا بریم

درمغازه را بست و رفتیم طبقه ی پایین.یه جورایی از رفتار و کارهای فرزاد می ترسیدم اصلا کارهای قابل پیش بینی وکنترل نبود

این را از اون دفعه ای دریافتم که ناگهان بغلم کرد.به کافی شاپ که رسیدیم از فکر اومدم بیرون و پشت یکی از میزها نشستم.

-چی می خوری عزیزم؟

-نسکافه

فرزاد دو تا نسکافه سفارش داد و بعد گفتک

-خوب شد که اومدی منم باهات حرف داشتم می خواستم اگه اجازه بدی با خواهرم برای خواستگاری بیاییم خونتون

نسکافه ها راکه آوردند گفتم:

-ببین فرزند من امروز اودم این جا تا همه چیز را تمومش کنم دیگه نمی خوام باهات رابطه داشته باشم من وتوبرای هم ساخته نشدیم

ما باهم خیلی فرق داریم لطفا ببخشم اگه توی این مدت اذیتت کردم خواهش می کنم دیگه نه سراغم بیا نه بهم پیام بده ونه زنگ بزنی

از روی احساسم اسن تصمیم را نگرفتم که بخوام عوضش کنم این تصمیم را با عقم گرفتم وکلی هم بهش فکر کردم.

تمام هدایایی که توی این مدت ازش گرفته بودم را از توی کیفم در آوردم وگفتم:

-بابت همه چیز ممنون.خداحافظ

از کافی شاپ سریع بیرون آمدم وبه طرف ماشینم رفتم صدای فرزند را می شنیدم که داشت صدام می کرد اما سریع سوار ماشین شدم

وبه سمت خونه راه افتادم توی راه فرزند پشت سرهم زنگ می زد منم برای اینکه مزاحم نباشه اون خطی که فرزندشماره اش را

داشت را خاموش کردم وخط دیگرم را روشن کردم وخوشحال از اینکه فرزند دیگه مزاحم نمی شه به خانه رفتم به خانه که رسیدم

ریموت را زدم وماشین را داخل حیاط پارک کردم واز ماشین پیاده شدم که دیدم پریناز وآرمین کنار هم روی تاب نشستند ودارند

بستنی می خورند به سمتشون رفتم وگفتم:

-توروخدا ببین چه دوره زمونه ای شده دیشب خواستگاری بوده حالا امروز ور دل هم نشستند پری تو خجالت نمی کشی؟

-اولا سلام دوما من که می دونم داری حسودی می کنی قول می دم که یه خوبش را برات پیدا کنم

-آخه من به چی حسودی کنم به خودت یا به آرمینی که پشت نشسته

-به هر دو

-آخه من که انقدر خاطر خواه دارم که پاشنه ی در را از جادر آوردند

-آهان من دیدم صبح در بسته نمی شد این خواستگاری جناب عالی در را کج کردند

-آره دیگه اونایی هم که زیر دست پا مرده بودند را دیدی

-نه دیگه اونا را ندیدم حالا هم برو تو خونه تا به جرم قتل نیومدند اعدامت کنند

-نترس اعدام نمی کنند

به آرمین نگاه مردم که داشت به ما می خندید

-آقا آرمین از خنده روده برنش یه موقع

پری یه چشم غره ای رفت یعنی هیچی نگو

آرمین:فریناز اصلا به نمید انقدر شوخ باشی

-جدی به شما هم نمید انقدر بخندی، خوش باشید من که رفتم

وارد خانه شدم عمه ومامان داشتند غذا می پختند نیما هم داشت فوتبال می دید بقیه هم آگار نبودند

-سلام به همگی

-سلام عزیزم دیر اومدی؟

-یکمی کار داشتم طول کشید

-اگه بامن کاری نداری برم یکم استراحت کنم

عمه:عمه جون داری می ری بالا ایمان را صداش کن کارش دارم

-باشه

از پله ها بالا رفتم اتاق ایمان کنار اتاق پرهام بود به سمت اتاقش رفتم ودر زدم ولی جوابی نشنیدم دوباره در زدم اماکسی جواب نداد

دررا به آرامی باز کردم ولی کسی توی اتاق نبود

-ایمان نیستی؟

-چرا هستم کاری داشتم

برگشتم عقب ایمان را با یک تیشرت سورمه ای و یک شلوارک سورمه ای دیدم عجب عضله هایی داشت

-عمه باهات کار داشت گفت صدات کنم بری پایین

-باشه میرم

از اتاق اومدم بیرون خیلی خسته بودم لباسم را عوض کردم خوابیدم.

باصدای پری از خواب بیدار شدم.

-آرمین جونت رفت که بالا سر من نشستی

-نچ

-اوه عجب آدمیه کنگر خورده لنگر انداخته

-اوی به شوهر من توهین نکنا

-چه زودم شد شوهرش نکنه شبم می خواد این جا پیش تو بخوابه

-مگه اشکالی داره

-تو خجالت نمی کشی پری به قول سوگند آب ندیدی وگرنه شنا گر ماهری می شدی

-ما اینیم دیگه پاشوبیا پایین می خواهیم شام بخوریم

-مگه ساعت چنده

-هفت ونیم

-ما از کی تا حالا ساعت هفت ونیم شام خوردیم

-حالا توبیا پایین در ضمن یه لباس درست و حسابی بپوش

-پری پایین چه خبره؟

-هیچی مگه باید چه خبر باشه

-اره منم که عرعر

-پاشو بیا

-برو منم لباس می پوشم میام

پری از اتاق رفت بیرون مطمئن بودم پایین یه خبریه اما تا نمی رفتم هم نمی شد فهمید چه خبره

رفتم دستشویی و دست و صورتم را شستم یه دست کت و دامن قهوه ای پوشیدم و یه شال قهوه ای طرح دار هم سرم کرد یکمی رژ گونه

و روز هم زدم که صورتم از بی حالی در بیاد.

وقتی رسیدم پایین خاله راحله و شاهرخ را دیدم سلام بلندی کردم که خاله گفت:

-سلام عروس گلم خوبی

-ممنون خوبم

نگاهی به شاهرخ که داشت با نگاهش می خوردم انداختم که اونم سلام کرد.

رفتم روی دورترین میلی که توی سالن بود کنار پرهام نشستم وگفتم:

-تو که می دونی من چقدر از این پسره بدم می آد چرا نگفتی که اینا اومدند

-زشته فریناز یه امشب را کنار بیا

مامان از توی آشپزخونه صدام زد.به سمت آشپزخونه رفتم وگفتم:

-برا چی خاله اینا دوباره اومدند مگه جواب من را بهشون نگفتی؟

-چرا گفتم بیا یه امشب را آبرو داری کن به خدا زشته خالا هم مثل یه دختر خوب این چایی ها را ببر

-مامان من نمی برم

-به خدا فریناز اگه بخوای آبروم را ببری شیرم را حلالت نمی کنم

به هرحال مجبور شدم چایی ها را ببرم.سرم را پایین گرفتم وجلوی پاهام را نگاه می کردم که زمین نخورم ولی سنگینی نگاه کسی را

روی خودم حس کردم فکر کردم شاهرخه اما وقتی سرم را الا آوردم دیدم ایمان خیره داره نگاهم می کنه اول چایی را به خاله تعارف

کردم وبه سمت شاهرخ رفتم شاهرخ پای راستش را روی پای چپش انداخته بود و تکان می داد سعی کردم خونسردیم را حس کنم

وقتی نزدیکش شدم پام را یه کم کج کردم که به نظر بیاید به پای شاهرخ گیر کرده وسینی چایی را روی پایش رها کردم و خودم

جیغی زدم و با داد گفتم:

-آی پام سوختم پسره ی احمق پات را جمع کن

می دونستم پای شاهرخ خیلی بیشتر از من سوخته پای من که در اصل چیزی نشده بود فقط یه کمی از جای ریخته بود روی پام که

اونم زیاد نسوخت ولی زیاد داد وبی داد کردم که طبیعی به نظر برسه اومدم از جام بلند بشم وبرم بالا توی اتاقم که از پشت برگشتم

دوباره روی زمین این دیگه الکی نبود جدی جدی برگشتم انقدر کمرم درد گرفته بود که از جام نمی تونستم بلند بشم با خودم گفتم

دیدم فریناز کاری که کردی شرش دامنش را گرفت. پریناز کمکم کرد تا از روی زمین بلند بشم و به اتاقم بروم. انقدر کمرم درد می

کرد که اشک توی چشمم جمع شده بود می خواستم از پله ها بالا بروم اما نمی تونستم دیگه به طور واقعی داشتم گریه می کردم

پریناز سعی می کرد کمکم کنه از پله ها برم بالا اما به هیچ وجه نمی تونستم. پری پرهام را صدا زد دو دقیقه بعد پرهام و ایمان و آرمین

به طرف مون اومدند پرهام گفت:

-چیه پری چیکار داری؟

-بیا کمک کنم فریناز را ببرم تو اتاقش از پله هانمی تونه بره بالا

-دیدم با شیطنت هات آخرش کار دست خودت دادی

-همش تقصیر اون شاهرخ عوضیه

این را گفتم و دوباره شروع کردم به گریه کردن. پرهام هم کمکم کرد تا به زور از پله ها بالا رفتم. وقتی رسیدم به اتاقم پری کمکم

کرد تا لباسم را عوض کنم وقتی پشت کمرم را نگاه کرد گفت:

-خاک برسرم کمرت چقدر کیود شده

-پری چرا حس می کنم لباسم داره خیس می شه.

لباسم را الا تر زد وگفت:

-بالای کمرت زخم شده داره خون میاد لباست هم از خون خیس شده

داشتم می ترسیدم نکنه بلایی سر کمرم اومده باشه یکی نیست به من بگه چرا کفش های به اون پاشنه بلندی بپوشی که روی زمین که

از چایی خیس شده بود زمین بخوری.

پری کمکم کرد که روی شکم رو تختم بخوابم و خودش رفت تا برام مسکن بیاره و باندیبیاره تا شاید از درد کمرم یکم کم بشه

در اتاق باز شد و پرهام اومد تو اتاق

-آخه دختر خوب مگه مجبوری پای پسر مردم را بسوزونی بعدش این طوری خودت با کمر بیای رو زمین؟

-همش تقصیر اون پسره ی....

-آهان پس می خوای بگی که از قصد پایی ها را نریختی روی پای شاهرخ؟

-تو متوجه شدی؟

-اگه بعد از این همه سال وی شیطون را نشناسم که پرهام نیستم

-راست میگی ها

-حالا کمرت خیلی درد می کنه

-اره ان قدر که نمی تونم از جام تکون بخورم

-حقته

-پرهام

-ولی خوب حالشون را گرفتی

-اره فقط کمرم بد جوری داغون شد

-خوب میشه غصه نخور

پری که اومد توی اتاق پرهام از اتاق بیرون رفت پری زخم کمرم را پانسمان کرد وچندتا قرص مسکن برام آورده بود .بهش گفتم:

-مرسی پری جونم تو را نداشتم چیکار می کردم برو پیش آرمین جونت

-کاری نکردم برات ایشالله تا عروسی من خوب بشی آرمین رفت اگه کاری داشتی صدام کن

از اتاق بیرون رفت همه ی مسکن ها را با هم خوردم با این حال یک ساعتی طول کشید تا خوابم برد.

با درد کمرم از خواب بیدار شدم هوا تاریک تاریک بود نگاهی به ساعت اتاقم انداختم ساعت سه ونیم بود خواستم از جام بلند شم اما

درد کمرم نگذاشت و اخم در اومد می خواستم پری را صدایش کنم حس می کردم دوباره لباسم خی شده اما نمی تونستم بلند بشم دوباره

سعی کردم اما این بار از درد جیغ زدم. خانوادگی ما هم که همه خواب سنگین بودند باین صداها بیدار نمی شدند. بی خیال شدم چون

نمی توانستم بلند بشم یکمی دنبال گوشیم گشتم که صدای در اومد خدا رو شکر کردم و گفتمک

-پری بیا تو

صدای باز شدن در را شنیدم ولی نمی توانستم برگردم ببینم کیه

-پری آخه تو باچه فکری گفتی کارت داشت صدات بزنم من که از جام نمی تونم بلند بشم تو هم که انقدر خوابت سنگینه که با توپ

هم بیدار نمی شی چه برسه به صدای من. لطف کم چراغ را روشن کن یه نگاهی به زخم من بنداز

چراغ که روشن شد دوباره جیغ زدم.

-چرا جیغ می زنی فریناز ایمانم

همونطور که نفس نفس می زدم گفتم:

-ببخشید فکر می کردم پریه

-شما ببخشید من صدای جیغت را که شنیدم گفتم شاید کمک بخوای به همین خاطر اومدم

-لطف کردی آگه میشه پری را بیدارش کنی بیاد زخمم را یه نگاهی بکنه

-پری ناز که خوابه بزار خودم ببینم

-اشکالی نداره بیدارش کن

-می گم خودم می بینم

-آخه

-آخه نداره دیگه

یه تاپ و شلوارک سفید و صورتی پوشیده بودم و ازش خجالت می کشیدم. اومد طرفم و گفت:

-مثل اینکه زخمت خونریزی کرده لباست قرمز

-اره خودم هم حس کردم لباسم خیس شده

-یه لحظه صبر کن برم وسایل پانسمان را بیارم پانسمان زخمت را عوض کنم

-قربون دستت میری یه چندتا مسکن هم بیار

-باشه

خیلی سریع برگشت. پیراهنم را بالا زد و خیلی آرام پانسمان را عوض کرد وقتی دستش به پوستم می خورد یه حس عجیبی

داشتم. وقتی کارش تموم شد گفت:

-فکر کنم باید لباستون را عوض کنی صبح هم یه دکتر برو زخمت بدجور خون ریزی کرده

-ممنون که کمکم کردی

-کاری نکردم اگه می خوای کمکت کنم لباست را عوض کنی

-نه ممنون

-هرطور راحتی می تونم یه سوالی بپرسم؟

-اره بپرس

-چایی ها را از قصد ریختی روی پای شاهرخ؟

-اره

-اون وقت چرا؟

-چون ازش خوشم نمیاد

-تو از هرکسی خوشت نیاد چایی می ریزی روی پاهاش

-نوچ شاهرخ خیلی پررو شده بود به همین خاطر چایی ها را ریختم

-مامان من دارم میرم آرایشگاه کاری نداری

-نه مواظب خودت باش

به سمت آرایشگاه راه افتادم امروز عروسی پریه خیلی خوشحالم خدا را شکر کمرم خوب شده و دیگه درد نمی کنه.

رفتم داخل آرایشگاه وای چقدر بود به سمت نسرین رفتم

-سلام نسرين خانم

-سلام چرا دير كردى

-بيخشيد خواب موندم

-اشكالى نداره برو توى اتاق بغلى لباست را بپوش و بيا

-باشه

رفتم توى اتاق ولباسم را پوشيدم. لباسم مشكى بود كه از بالا دكلته بود و هيچى نداشت قدش هم كمى پايين تر از زانوم بود روش با

سنگ هاى نقره اى تزيين شده بودو توى پهلوش هم يه پايپون حرير نقره اى بود.لباسم را پوشيدم واز اتاق خارج شدم وبه سمت

نسرين رفتم

-خب دوست دارى امشب چه شكلى بشى؟

-زياد فرقى نمى كنه فقط آرايشم دخترونه باشه

-خوبه كه فرقى نمى كنه

نسرين شروع به كار كرد باموهام يه گل كوچك درست كرد وبقيه ي موهام را فر كرد وپشتم ريخت حداقل اين جورى يكم لباسم

پوشيده تر مى شد. آرايش صورتم را هم ست با لباسم مشكى و نقره اى كرد. خيلى فرق كرده بودم وخوشگل شده بودم مزدش را

دادم وازش تشكر كردم وبيرون امدم سوار ماشين شدم وبه خانه رفتم ساعت هفت بودكه به خانه رسيدم مامان هم تازه از آرايشگاه

برگشته بود وقتى من راديد گفت:

-مادر چه خوشگل شدى؟

شما همينطور

-امشب مواظب باش بابام را سكته ندى؟

بابا از اتاقش بيرون اومد كت وشلوار مشكى وپيراهن سفيد پوشيده بود كه خيلى بهش مى آمد.با هم به سمت باغ حركت كرديم پرهام و

فرزین زودتر از ما رفته بودند. خیلی دلم می خواست ببینم پری چه شکلی شده. به باغ که رسیدیم سریع پیاده شدم اولین کسی که دیدم

ایمان بود یه کت وشلوار مشکی پوشیده بود از حق نگذیریم خیلی خوشگل شده بود بهش سلام کردم که گفت:

-سلام مبارک باشه

-ممنون خیلی خوش آمدید

ازش فاصله گرفتم و به طرف زنانه رفتم مانندم را در آوردم و تا وقتی که عروس و داماد آمدند کلی رقصیدم باصدای دست

وسوت به اتاق رفتم و مانندم را پوشیدم و رفتم به طرف آرمین و پری رفتم و یک طرف تور را گرفتم عاقد شروع به خواندن

خطبه ی عقد کرد داشتم با خودم فکر می کردم که الان پری چه حسی داره . عاقد برای سومین بار خطبه را جاری کرد

و پری گفت:

-با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگتر های جمع بله.

یه دفعه ای دلم گرفت درسته پری را زیاد اذیتش می کردم و زیاد سر به سرش می گذاشتم اما اون خیلی خوب بود و حالا که

داشت می رفت دلم برایش تنگ می شد.

بعد از اینکه عاقد از سالن خارج شد. آرمین شنل را از تن پری در آورد واقعا پری خوشگل شده بود من که خواهرش بودم

نمی تونستم نگاهش نکنم دیگه چه برسه به آرمین بیچاره .

آرمین چند دقیقه ای مات و مبهوت پری را نگاه کرد منم از فرصت استفاده کردم بر اذیت کردنشون به سمت آرمین

رفتم و گفتم:

-آرمین چشمات را درویش کن خوردی خواهر بیچارم را ببین چه لپ گلی شده!

-دوست دارم نگاهش کنم زن خودمه اصلا هر کار بخوام می کنم

-باشه فقط فکر کنم جلوی مردم زشت باشه این کارا

-آره خب منم نگفتم اینجا وقتی رفتم خونه

نگاهی به پری انداختم از خجالت مثل گوجه فرنگی قرمز شده بود

-آبجی بزرگه پس امشب مواظب خودت باش

پری چشم غره ای رفت منم خندیدم وازش دور شدم.بعداز اینکه پری و آرمین با هم کلی رقصیدند بالاخره آرمین مجلس

زنانه را بی خیال شد ورفت توی سالن مردونه

آخرشب هم بعد از گرفتن عکس یادگاری پری و آرمین را تا خونشون همراهی کردیم. وقت خداحافظی با پری اشک توی

چشم هر دومون جمع شده بود سعی کردم نگذارم اشکم بریزه تا پری هم بتونه خودش را کنترل کنه.

به خونه برگشتیم و خوابیدم دو روز دیگه قرار بود بابا ومامان همراه فرزین به کانادا بروند.من هم دوست داشتم باهاشون

بروم ولی به خاطر دانشگاه نمی تونستم.

بابا می گفت وقتی کارهای شرکتش درست شد برمی گردند ولی می دونستم حداقل شش ماه تا یک سال طول می کشه.

پرهام اومد توی اتاقم وگفت:

-یه لباس مناسب بپوش و بیا پایین

-براجی؟

-مهمون داریم

-کی هست؟

-نمی دونم

-یعنی چی؟

-صدای آیفون که بلند شد رفتم در را باز کنم غریبه بودند وقتی از شون پرسیدم کی هستند وبرا چی اومدنگفت اومدند

خواستگاری

--چند نفرند؟

-پسره و خواهرش

-باشه برو منم لباسم را عوض می کنم میام

پرهام که از اتاق خارج شد کت و شلوار نیلی ام را پوشیدم و یک شال هم رنگش که طرح نقره ای داشت
سزم کردم و پایین

رفتم. از پله ها که پایین رفتم فرزند را دیدم. وای خدای من اینا اینجا چیکار می کنند. فرزند کار خودش را
کرده بود چون من

اجازه ی خواستگاری بهش نداده بودم سرزده اومده بود تا به قولی من را توی آمپاس قرار بده.

سلام بلندی کردم و کنار بابا نشستم. اون ها هم جوابم را دادند. وقتی خواهر فرزند که البته بعید می دونم که
خواهر واقعیش

بود رفت سر مطلب و نظر من را خواست گفتم:

-جواب من منفیه و بهتره بیش از این وقت خودتون و ما را تلف نکنید.

فرزند از رفتار و حرف زدن من کاملا تعجب کرده بود اما جای تعجب نداشت چون من دیگه هیچ حسی
نسبت به اون

نداشتم و شاید یه جورایی ازش متنفر بودم.

از روی میل بلند شدم و گفتم:

-من تا دم در همراهیتون می کنم

بابام گفت:

-فریناز زشته مهمون هستند

خواهر فرزند بلند شد و رو به فرزند گفت

-فرزند بلند شو اینجا دیگه جای ما نیست

فرزند هم بلند شد و به طرف در رفتند منم همونطور که گفته بودم همراهیشون کردم وقتی به دم در
رسیدیم فرزند گفت:

-مطمئن باش این کارت را تلافی می کنم؟

-هرکاری دوست داری بکن برام مهم نیست.

جزوه را از دست مریم گرفتم و به سمت مدرسه ی فرزین راه افتادم قرار بود پروندش را از مدرسه بگیرم و زودتر از هر

روز به خونه ببرمش از ماشین پیاده شدم. وارد مدرسه شدم زنگ تفریح بود و مدرسه پر بود از بچه . یاد بچگی خودم

و مدرسمون افتادم چه روزایی داشتیم فرزین دوید و با کیفی در دست به سمتم اومد.

-سلام آجی جون خودم

-سلام آقا فرزین گل حالا چرا با کیفیت میای خیلی خوشحالی؟

-معلومه که خوشحالم

-خب بیا بریم توی دفتر اول پروندت را بگیرم بعد بریم

به سمت دفتر مدرسه شون رفتم و بعد از یک ساعت پر حرفی های مدیرشون بالاخره پرونده را گرفتم و با فرزین به طرف

ماشین که اون طرف خیابون بود رفتم. وقتی از پیاده رو خارج شدیم یک موتوری با سرعت خیلی بالا به طرفمون اومد

من فقط فرزین را بغل کردم و با هم به روی زمین افتادیم و بعد هم تنها چیزی که احساس می کردم سوزش دست و پهلو

و درد پام بود.

وقتی چشم باز کردم به سرمی که توی دستم بود نگاهی انداختم و چهره ی پر از اشک مامان و فرزین را کنارم دیدم.

-عزیزم به هوش اومدی؟

-مامان اینجا چه خبره من چرا اینجام؟ دستم چرا انقدر درد می کنه

-صبر کن الان پرستار را صدا میزنم و از اتاق خارج شد

پس از چند دقیقه با پرستاری وارد اتاق شد. پرستار چند سوال ازم پرسید و چیزی داخل سرم تزریق کرد.

-مامان نگفتی چه اتفاقی افتاده؟

-این طور که فرزین می گه وقتی از پیاده رو خارج شدید یک موتوری با سرعت به سمت شما میاد تو فرزین را بغل می

کنی ولی وقتی موتوری به پات میزنه با فرزین روی زمین میفتی بعدم فرزین گفت یه مایعی به سمت ریختند که تو دستت

را بالا آوردی که به صورت خودت و فرزین نیاشه که اسید ها به دست و پهلوت می پاشه بعدم مردمی که توی خیابون بودند

می آوردند بیمارستان بعدهم زنگ زدند و به ما خبر دادند الانم بیست و چهار ساعته بی هوشی که خدا را شکر الان به

هوش اومدی.

-مامان کی بهم اسید پاشیده؟

-نمی دونم مادر معلوم نیست کدام بی پدر مادری بوده که تو را به این روز انداخته.

-وای مامان شما مگه دیشب پرواز نداشتید؟

-چرا عزیزم ولی کنسلش کردیم با این حال و روز تو کجا می رفتیم مادر!

یک هفته ای که در بیمارستان بودم خیلی سخت گذشت. هرروز هم کلی ملاقاتی داشتم از فامیل و دوست و آشنا تا

همکلاسی های دانشگاهم.

بعد از یک هفته که دستم رو به بهبودی بود مرخص شدم و به خانه برگشتم.

راسته که می گویند هیچ جا خانه ی خود آدم نمی شه واقعا دلم برای خانه و اتاقم حتی دوستای فیس بوکم هم تنگ شده

بود.

دلم یه حمام حسابی می خواست هرچند دکتر خیلی اسرار کرده بود که به حمام نروم اما کی گوش می داد.

مامانم کمکم کرد تا پلاستیکی را در دستم کردم تا آب به زخمم نرسه خدا را شکر زخم پهلویم تقریبا خوب شده بود

و مشکلی ایجاد نمی کرد. تقریبا یک ساعتی در حمام بودم.

توی این چند وقته خیلی فکر کرده بودم که چه کسی بهم اسید پاشیده اما به نتیجه ای نرسیدم. آخه من با کسی دشمنی

نداشتم.

امشب بابا اینا ساعت هفت ونیم پرواز دارند الان ساعت شش هست و ما به سمت فرودگاه راه افتادیم. من و ایمان ونیما با

ماشین پرهام وبقیه هم با ماشین بابا به سمت فرودگاه رفتیم. کاش منم دانشگاه نداشتم ومی تونستم باهاشون برم کانادا.

راه را با دلچک بازی های نیما گذروندیم واقعا که پسر خیلی شوخی بود برعکس ایمان که یه پسر کاملا مغرور بود

وخیلی کم با کسی صمیمی می شد.

به فرودگاه رسیدیم وقتی این خانومه اعلام کرد که پرواز تا نیم ساعت دیگه راه میفند از بابا ومامان وفرزین خداحافظی

کردم واقعا خیلی سخته از کسانی که دوستشون داری خداحافظی کنی و تنها بمونی. هر کاری کردم نتونستم جلوی اشک

هایمرا بگیرم.

وقتی رفتند ما هم به خونه برگشتیم عمه اینا هنوز خونه ی ما بودند و می خواستند اول کار های کار خونه را راه اندازی

کنند و بعد دنبال خونه بگردند.

روز بعد از اینکه بابا اینا رفتند ایمان هم وسایلش را جمع کرد و به سربازی رفت . خبر نداشتم به همین زودی می ره و

وقتی صبح اومد در اتاقم برای خداحافظی واقعا شکه شدم و اشک ریختم. نمی دونستم برای چی دارم اشک می ریزم برای

اینکه ایمان داره می ره سربازی یا... ولی ایمان نسبت خیلی نزدیکی با من نداشتم که من بخوام برای رفتنش اشک

بریزم و دلتنگش بشم. نه برادرم بود ونه پدرم ونه دوستم پس چرا من دلتنگش شده بودم وای خدایا نه نکنه که عاشقش

شده باشم عاشق پسری که حتی جواب سلام من را هم به اجبار می دهد .

کاری بود که دل انجام می داد و عقل دخالتی در آن نداشت تا بتواند جلوی پیشرفت آنرا بگیرد. نمیتوانستم انکارش

کنم من واقعا عاشق ایمان شده بودم و هر روز بیشتر دلتنگش میشدم دلتنگ پسری مغرور و خودخواه. ولی اینبار

طور دیگری دلتنگ میشدم تا جایی که هر روز به خاطر او گریه میکردم.

آنروزهایی که با فرزند رابطه داشتم گاهی اوقاتف کرمیکردم دلتنگش شده ام اما حال میفهمم هیچگاه دلتنگ فرزند

نمیشدم نه تنها دلتنگش نمیشدم بلکه هیچوقت دوستش هم نداشتم. من فقط با فرزند اوقات تنهاییم را پر میکردم و بس.

اما حالا از دوری ایمانچ ندباری میخواستم خودکشی کنم اما بعد که بهعواقب و گناهایش فکر میکردم پیشیمان می شدم.

همه فکر میکردند حال و روز خراب منب ه خاطر رفتن پدر و مادرم است اما افسوس که هیچکس نفهمید دردمن چیست.

تقریباً شش ماهی از رفتن بابا اینابه کانادا میگذرد هر روز با مامان تلفنی صحبت میکنم حدود دو هفته ایاست که عمه اینا خانه خریدند من تنها تر از قبل شدم. ایمان در طی شش ماهی که رفته است بیشتر از دو بار آن هم همان

اوایل زنگ نزده است. اراک خدمت میکند و کسی از او خبری ندارد. عمه به شدت نگران اوست و تصمیم دارد به

زودی به اراک برود و خبری از ایمان بگیرد.

چشمانم را که باز کردم ایمان و پرهام را با چشمانی پر از اشک بالا سر خودم دیدم. از دیدن ایمانک املا تعجب کردم

اوکی برگشته بود که من خبر نداشتم از دیدنش خیلی خوشحال شدم. آدمم از روی تخت بیمارستان بلند شوم که از دل درد

به خود پیچیدم و صدای آخم بلند شد.

پرهام به طرفم چرخید و گفت:

-خواهری به هوش اومدی؟

اومدم حرفی بزنم اما گلویم انقدر خشک بود که نمیتوانستم با صدایی که انگار از ته چاه می آمدگفتم:

-آب

ایمان: الان برات میارم

وقتی آب را خوردم پرهام با صدای گرفته ای گفت:

-فریناز پلیس های بیرون منتظر هستند تا به هوش بیای و به سوالاتشون جواب بدی الان بگم بیایند؟

-اره بگو بیایند

پرهام بیرون رفت و چند دقیقه ای بعد همراه دو پلیس به اتاق اومدند

یکی از پلیس ها گفت:

-خب دخترم بر امون تعریف کن چرا اوچهجوری رفتی اونجا؟

صدام را صاف کردم و گفتم:

-صبح که از خواب بلند شدم به شدت دلم دردمی کرد ماشینم را هم برای تعمیر به تعمیرگاه برده بودم. دانشگاهم دیر شده بود سریع لباس بیرون پوشیدم و با ژانس به دانشگاه رفتم. وقتی کلاسم تموم شد سوگندیکی از صمیمی ترین دوستانم گفت:

-فریناز بیاباهم بری مخرید ما مشب مهمون داریم میخواهم لباس بخرم

-سوگند جونم ناراحت نشی هاولی من انقدر دلم دردمیکنه که نمیتوانم تاخونه برم چه برسه که باهات بیام خرید

-نه بابا چراچی ناراحت بشم پس من تادیرم نشده میروم خدا حافظ

-خدا حافظ خوش بگذره

سوگند که دور شد دیدم مریم داره میاد طرفم

-فریناز امروز ماشینت رانیوردی؟

-نه هنوز از تعمیرگاه نگر فتمش

-قراره اشکان بیاد دنبالم آگه میخوای بیامای رسونیمت خونه

-نه مزاحم شما نمیشم

-مزاحمت چیه اصلا بیاباشکان آشناشوببین چه جور آدمیه به دردم میخوریم بانه؟

-باشه

باهم به طرف هیوندایی که اونطرف خیابون بودرفتم. اشکان راتابه حال ندیده بودم دوست جدیدمیریم بود

انگار قرار بود باهم ازدواج کنند.

-سلام آقا اشکان

-سلام مریم جان معرفی نمیکنی؟

-بهترین دوستم فریناز

اشکان ماشین راروشن کردوراه افتاد. مریم آدرس خونه ی مارابه اشکان داداما اشکان کمکم داشت به طرف پایین

شهر میرفت گفتم:

-آقا اشکان فکرکنم راه راداریداشتیاهی میریدخونه ی ما اینطرف هانیست!

-نه من راهم رابلدم دارم درست میرم

هرچه میگذشت از شهر دورتر می شدمن بیشتر می ترسیدم امامریم انگار متوجه نبود.

فهمیدم کاسه ای زیرنیم کاسه است بدون جلب توجه یکم به درماشین نزدیک شدم خواستم در رابازکنم اما اشکان درها را قفل

کرده بود

-تلاش نکن درها قفل هستند

-باز کن درها را می خوام پیاده بشم

-هه هه نمی شه من حالا کار دارم با هاتون

-چی دادی به این مریم بیچاره خورده اینجوری شده

-اگه می خوری به تو هم بدم بیشتر کیف می کنی ها

-گفتم این در را باز کن می خوام پیاده بشم

-خفه شو الکی زور نزن

-خیلی بی شعور و نا مردی

-تازه کجاش را دیدی

همون طور ساکت نشستم و فکر می کردم چه بلایی قراره سرم بیاد

بعد از نیم ساعتی به یه خونه ی متروکه رسیدیم. اشکان در ها را باز کرد و مجبرمون کرد از ماشین پیاده بشیم. به یکی از خونه خرابه هایی که وجود داشت ما را برد. کیفم را به زور از دستم گرفت و کاملاً بررسی کرد و گفت:

-گوشیت را بده؟

-گوشی ندارم

-آره جون عمت

-عجب آدمیه مگه کیف را نگذستی دیدی که نبود

-یعنی تو با این سر و وضع گوشی نداری؟

-دارم ولی صبح دیرم شده بود یادم رفت از خونه بردارم

دیگه حرفی نزد و از اونجا رفت بیرون و در را قفل کرد. بعد از چند دقیقه که از رفتنش گذشت گوشیم را از داخل جیب شلوارم در آوردم و به ملینا دختر عمه ام این پیام را دادم:

-ملینا من را دزدیده اند به خدا شو خی ندارم خواهش می کنم به پلیس خبر بده فکر کنم خانه خارج از شهر و طرفای... باشد تورا خدا بهم کمک کن.

گوشیم را روی سایلنت و داخل جیب شلوارم گذاشتم

نیم ساعتی بعد در باز شد و یک پسر همراه با اشکان داخل شدند. چشمانشان به شدت قرمز بود و بی جهت می خندیدند. فکرمی کنم چیزی مصرف کرده بودند.

به سراغ مریم رفتند و او را از روی زمین بلند کردند که اشکان به طرف من چرخید و گفت:

-تاراحت نشو سراغ تو هم میایم بزار اول کار این یکی را تمام کنیم

-خفه شو عوضی کثافت

-ببین کاری نکن اول کار تو را بسازیم بعد مریم را

از ترس خفه خون گرفتم آن ها هم مریم را از خانه بیرون بردند. تمام اتاق را از نظر گذراندم تصمیم گرفتم قبل از اینکه پاکی ام را از دست بدهم خودکشی کنم. کل اتاق را زیر و رو کردم. نگران مریم بودم و نمی دانستم چه بلایی سرش آمده است.

نگاهم به چاقویی افتاد که زیر یکی از صندلی ها افتاد. خیلی کثیف بود اما چاره ی دیگری نداشتم آن را برداشتم و کمی با مانتو ام تمیز کردم روی زمین پشت به در نشستم و چاقو را روی رگم گذاشتم. وقتی صدای در را شنیدم سریع اقدام کردم و چاقو را روی مچ دستم کشیدم و چاقو زیاد تند نبود خواستم دوباره روی دستم بکشم که فکر کنم کسی از پشت سر با چوب یا میله ای محکم پشت کمرم زد چیزی نمی دیدم ولی صدا ها را به خوبی می شنیدم

پسره داد زد:

-اشکان بیا ببین دختره ی احمق می خواسته خود کشی کنه

-رضا دختره را ولش کن بیا بریم فکر کنم یه نفر پلیس خبر کرده

وقتی فهمیدم پلیس ها اومدند دیگه بی هوش شدم و چیزی نفهمیدم بقیه ی ماجرا را هم که شما بهتر از من می دونید.

در باز شد و پریناز با خنده وارد شد و گفت:

-جواب پزشک قانونی را گرفتم خدا را شکر صدمه ی دیگه ای ندیده

یکی از پلیس ها گفت:

-ما خیلی وقت بود دنبال این باند می گشتیم اما متاسفانه پیداشون نمی کردیم امروز با کمک شما دو نفرشون دستگیر شدند حالا هم خدا را شکر آسیب چندانی ندیدی دخترم ولی از این به بعد بیشتر مراقب خودت باش و به هر کسی اعتماد نکن

-حرف شما صحیحه

-خب پس ما دیگه می ریم تا گزارش کاررا تحویل بدیم شما هم بعد از این که از بیمارستان مرخص شدی می تونی بیای و ازشون شکایت کنی

-حتما

بعد از اینکه پلیس ها رفتند پری جلو اومد و سرم را ب* و **سید و گفت:

-فریناز جونم من باید برم خونه -اشکالی نداره برو به شوهر گرامیت برس

خداحافظی کرد و رفت

-پرهام امروز به مامان زنگ زدی؟

-آره کلی سراغت را گرفت و گفت چرا امروز بهش زنگ نزدی

-تو که بهش حرفی نزدی

-مگه مغز خر خوردم، آخه من از دست تو چیکار کنم ببین چه بلایی سر خودت آوردی آگه اتفاقی برات می افتاد می خواستی چیکار کنی؟

-من که نمی دونستم پسره آشغال کثافت می خواد چیکار کنه وگرنه غلط می کردم پاهام را توی ماشینش بگذارم

-این دفعه را به خیر گذاشت از این به بعد حواست را بیشتر جمع کن

-باشه ، راستی مریم کجاست حالش چطوره؟

-فعلا که توی قسمت مراقبت های ویژه است فکر نکنم حالش زیاد خوب باشه

دیگر چیزی نگفتم و کمی بعد خوابم برد

سه روز بعد که تقریبا دست و کمرم خوب شد مرخص شدم و به خانه برگشتم

سربازی ایمان تمام شده است و به تهران برگشته است. بیشتر از قبل می بینمش شنیدم که هم درس می خواند و هم کار می کند اما هنوز نفهمیده ام که کارش چیست و چه درسی می خواند. شاهرخ زن گرفت و من از شرش خلاص شدم و حداقل دیگر کمرم به خاطر او نمی سوزد و زخم نمی شود. دختری دوست داشتنتی زن شاهرخ شده است از نظر من که واقعا آن دختر حیف است که زن کسی مثل شاهرخ شده است اما به قول مامان باید ببینی قسمت هر کسی چیست و خدا چه می خواهد من هم فعلا بلا تکلیفم تا قسمتم مشخص شود چند تا از خواستگار هایم را رد کرده ام و مامان واقعا از دستم ناراحت است. اگر خدا بخواهد امسال با اتمام پایان نامه ام فارق التحصیل می شود استاد رضویان پایان نامه ام را تایید کرده و توی این

مدت خیلی بهم کمک کرده است و بهم قول داده که اگر پایان نامه ام را انجمن تایید کنه و به خوبی بتوانم تمومش کنم می تونم بعد از فارق التحصیل شدنم توی یکی از مراکز شروع به کار کنم و چه چیزی از این بهتر اونم با این وضعیتی که اصلا کار پیدا نمی شه برای من از همه چیزی بهتره و گفته تا چند روز دیگه یکی از دوستانش که از استادهای دانشگاه خودمونه را معرفی می کنه تا با کمک اون بتونم پایان نامه ام را تمام کنم.

با صدای در اتاق دفتر خاطرات قرمز رنگم را بستم و داخل کشوی میزم گذاشتم و گفتم:

-بفرمایید

پری اومد داخل اتاق با دیدنش یه جیغ بنفش کشیدم

-چته روانی مگه جن دیدی چرا جیغ می زنی؟

-هیچی تو هم آگه خودت را این جور می بینی حتما جیغ می زدی!

-وا مگه من چمه

-هیچی فقط خودت را تو آینه نگاه کن و دسته گل آقا آرمین را ببین حالا با این وضع چه جوری می خوای این لباس را برای عروسی بپوشی؟

فریناز به سمت آینه رفت و وقتی خودش را دید مثل من یک جیغ بنفش کشید شروع کردم به خندیدن که گفت:

-به بدبختی من می خندی؟

-اولا بدبختی که خندیدن نداره دوما این بدبختی نیست و خوشبختیه که آرمین انقدر دوست داره که بالا تنه ات به کلی کبود و سیاه شده دیشب خوب شیطونی کردید ها!

-فریناز خجالت بکش این حرفا چیه تو میزنی حالا بگو من چیکار کنم

با صدای در گفتم:

-بله

-فریناز اتفاقی افتاده صدای جیغ از توی اتاق اومد پری توی اتاق تونه؟

-آره اینجاست ولی اتفاقی نیفتاده بیا تو آرمین

پری به چشم غره ی ترسناک بهم رفت که یعنی چرا گفتم بیاد داخل آرمین اومد داخل اتاق و گفت:

-شما دوتا چه خبرتونه خونه را گذاشتید رو سرتون چرا جیغ می زنید

شروع کردم به خندیدن که گفت:

-آخ خدا تازگی ها روانشناس ها هم دیونه شدند فریناز حتما به یک روانشناس مراجعه کن

-حتما شوهر خواهر عزیز اما قبلش تورا می برم راستی توکه قبلا فارابی بودی شماره اش را بده آگه خواستم بروم زنگ بزنم نوبت بگیرم

-باشه حتما بهت می دم نه اصلا خودم می برم حالا نگفتی به چی می خندیدی؟

-به دسته گل جناب عالی

-وامگه من چیکار کردم

-خواهرم را بهت ندادیم که اینجوری کبود برگرده خونه ی باباش
یه نگاهی به پری کرد انگار تازه دیده بودش و متوجه شده چیکار کرده
:-

-آرمین زشته نکن جلوی فریناز اینکار ها راو

-جلوی فریناز زشته این خواهر تو انقدر از این چیزا دیده که نگو

-آره فریناز

-نه بابا من صحنه ی بالا 18

-آره جون عمت کی بود اون فیلم اونجوریه را داشت نگاه می کرد

-کدوم فیلم؟

-خودتو نزن به اون راه خودم دیدم داشتی فیلم اونجوری می دیدی

-یادم نمیاد ولی خب چه نیازی به فیلم هست دارم زنده تماشا می کنم دیگه

پری: فریناز خجالت بکش

-حالا این ها را بی خیال با این تن کبود چه جوری می خوای بری عروسی

-این دیگه دست خودت را می ب*و**سه

-آخ که تو چه پررویی پری

-زود باش یه فکری برام بکن الان دیر می شه

-باشه بابا بشین یکم پنکک می زنم روش شاید بهتر شد

نشست روی صندلی میز آرایشم مشغول شدم و کلی کرم پودر و سفید کننده و پنکک زدم تا بالاخره
سیاهی های روی تنش محو شد

-خب خواهر گلم تموم شد پاشو برو که کلی درس دارم

-کجا برم موهام را درست کن، آرایشم بکن اون موقع می رم

-امری باشه دیگه چرا نمی ری آرایشگاه

-چون نیلوفر نیست منم پیش کس دیگه ای نمی رم

چاره ی دیگه ای نبودموهاش را فر کردم و یک کمی هم آرایشش کردم

-دست خواهر گلم درد نکنه

-خب دیگه تموم شد زود گمشو بیرون چون فردا امتحان دارم

-یکم عفت کلام داشته باش

-پری برو بیرون

-باشه رفتم ممنون از کمکت

خواستم دنپایی را به سمتش پرتاب کنم که سریع در را بست و رفت و دنپایی هم به در اتاق برخورد کرد و صدای بلندی داد.

خیلی خسته شده بودم فکر امتحان فردا هم بیشتر عصبانی ام می کرد سعی کردم تمرکز کنم و درس بخوانم.

توی حیاط دانشگاه کنار مهناز نشسته بودم مهناز گفت:

-رنگ و روت خیلی پریده دیشب حتما خوابیدی

-یه دو ساعتی خوابیدم ولی بازم خیلی خسته ام

-می خوای برم یه چیزی بگیرم بخوریم

حرف مهناز که تمام شد صدایی شنیدم که مرا صدا می زد به طرف صدا که برگشتم استاد رضویان را دیدم که دارد با یک نفر صحبت می کند دوباره صدایم کرد:

-خانم رحیمی

از روی نیمکت بلند شدم و از مهناز خداحافظی کردم و به طرف استاد رفتم وقتی بهش نزدیک شدم گفتم:

-بله استاد با من کاری دارید؟

با صدای من اون کسی که داشت با استاد صحبت می کرد به طرفم برگشت

با دیدن ایمان شکه شدم این اینجا چیکار می کرد خیلی متعجب بهش نگاه کردم که استاد رضویان خطاب یه من گفت:

-ایشون استاد ایمان ایزدی هستند و من ازشون خواستم که بهت در تکمیل پایان نامه ات کمکت کنند.

مغزم از شنیدن استاد که به اسم ایمان وصل می شد واقعا هنگ کرد یعنی ایمان توی دانشگاه ما استاد بود و من خبر نداشتم. نمی دونم چرا هر کاری که می خواستم انجام بدم یه جور ی به ایمان متصل می شد توی این مدت سعی می کردم از ایمان دور باشم و بیش تر از این بهش وابسته نشم ولی هر چی من سعی می کردم ازش فاصله بگیرم دیگران سعی می کردند من را به او نزدیک تر کنند. رو به استاد گفتم:

-آخه استاد من تر جیح می دم به کمک خود شما پایان نامه ام را کامل کنم

-آخه نداره رحیمی به نظر من ایمان بهتر می تونه بهت کمک کنه پس سعیت را بکن تا با کمکش پایان نامه ات را خوب تمومش کنی در غیر این صورت کاری که بهت قول داده بودم را نمی تونم انجام بدم

-چشم استاد

استاد از ما دور شد و ایمان گفت:

-اصلا فکر نمی کردم که توی این دانشگاه درس بخونی؟

-اتفاقا منم اصلا فکر نمی کردم که شما توی این دانشگاه درس بدی آخه توکه هنوز درست تموم نشده؟

-آره ولی وقتی فهمیدند آلمان فارغ التحصیل شدم خیلی زود پذیرفتم

-آهان که اینطور

-من الان کلاس شروع می شه باید برم

-خب برو منم می رو خونه

-مگه کلاس نداری؟

-نه

-خب پس زودتر برو

-باشه

ازش خدا حافظی کردم و به سمت خونه حرکت کردم و به اتفاقاتی که قرار بود توی این مدت بیفته فکر کردم

با کمک ایمان پایان نامه ام را به خوبی تموم کردم واقعا ازش ممنون بودم که بهم انقدر کمک کرد و توانستم پایان نامه ام را تموم کنم و استاد رضویان هم به قولش عمل کرد و واسطه شد تا بتوانم در آن مرکز مشغول به کار بشم از کارم خیلی راضی بودم . برای کارشناسی ارشد امتحان دادم و توی همان دانشگاه قبلیم قبول شدم و الان هم که تابستان است و مشغول استراحت هستم تا کمی از خستگی ام کاسته شود.

با پرهام از خرید اومدیم و وسایل را از توی ماشین برداشتم و به سمت خانه رفتم. در را که باز کردم و داخل خانه شدم و پریناز را دیدم که روی مبل نشسته است گفتم:

-چقدر می خوری چند روز دیگه همه می گویند: دور کمر پری خانم چقدره! کاش تو زودتر زایمان می کردی زیادی طول بکشه هم بابا و هم اون آرمین بیچاره را ورشکست می کنی!

-هر کی خریزه می خوره پای لرزشم می شینه

-آرمین خریزه خورده بابا چه گناهی داره

شروع کردم به خندیدن که پرهام هم داخل خانه شد

-پری مامان با کی حرف می زنه؟

-فکر کنم عمه پروانه است

مامان تلفن را قطع کرد وگفت:

-همه چیز خریدید مادر

-آره مامان همه چیز خریدیم عمه چی می گفت

همونطور که به سمت آشپز خونه می رفت گفتم:

-مثل اینکه امشب بله برون ملیناست اما ملینا نمی خواد توی مراسم شرکت کنه عمه گفت بهت بگم بری باهات صحبت کنی و راضیش کنی!

پرهام با ابرو هایی در هم رفته گفت:

-خب اگه خودش نمی خواد چرا می خواهند به زور شوهرش بدهند؟

مامان: اینطور که عمت می گفت پسره خوبیه دستتم به دهنش می رسه و ملینا را خیلی دوست داره

پرهام با همون حالت بلند شد و به سمت اتاقش رفت. دیگه وقتش بود باید کمکش می کردم می دونستم که پرهام به ملینا علاقه داره ولی نمی دونستم چرا تا اون موقع اقدامی نکرده بود به هر حال بلند شدم و به سمت اتاق رفتم لباس هایم را عوض کردم و به سمت اتاق پرهام رفتم در زدم و گفتم:

-می توانم پیام تو

-برو فریناز اصلا حوصله ندارم

دیگه ازش اجازه نگرفتم و به داخل اتاق رفتم

-مگه نگفتم نیا داخل

-قربون داداش عاشقم بشم چرا خودت را اذیت می کنی

به سمت برگشت اشکی که توی چشماش بود را به خوبی می دیدم

-پس تو هم فهمیدی؟

-خیلی وقته که می دونم ولی صبر کردم که خودت بگی اما نگفتی

-یعنی انقدر تابلو بودم؟

-نه تابلو نبودى ولی من از توى نگاهت مى تونم همه چیز را بفهمم من را دست کم گرفتى حالا هم آگه واقعا بهش علاقه دارى برم باهش صحبت کنم

-دیگه وقتی برا صحبت نیست امشب بله برونه

-شنیدی که عمه به مامان گفته ملینا خودش راضی نیست برم باهش صحبت کنم

-قربون خواهر گلم برم که می خواد بره برای داداشش خواستگاری

-خب حالا زیادی ذوق نکن

-راست می گی فرض می گیریم ملینا هم راضی شد عمه اینا را چیکارشون کنیم

-نگران نباش برا اونم یه فکری کردم

-من آگه تو را نداشتم چیکار می کردم

دست هاش را از هم باز کرد منم پریدم توی بغلش و سرم را گذاشتم روی دستش و کنارش دراز کشیدم خیلی وقت بود که اینطوری توی بغلش نخوابیده بودم. همونطوری که توی آغوش پرهام بودم در باز شد فکر کردم پرینازه اما با صدای یک مرد به سمت عقب برگشتم وبا دیدن قیافه ی ایمان جا خوردم ایمان گفت:

-زن دایی گفت حالت بده تو که از منم بهتری

من: بیخشیدا ولی طویله نیست اینطوری میای تو

پرهام: مگه می شه آدم خواهری مثل فریناز داشته باشه و حالش بد باشه خواهر گلم قراره بره برام خواستگاریه ملینا؟

-چه دل خوشی داری مگه نمی دونی امشب بله برونه ملیناست

-چرا ولی فریناز می گه کنسلش می کنه

ایمان:ای کاش منم یه خواهر مثل فریناز داشتم تا برام بره خواستگاری

-آگه می خوای بگو کیه برا شما هم می روم خواستگاری فرض کن منم خواهرت

-اون وقت اینطوری توی بغل منم می خوابی؟

این ایمان یه چیزیش می شه خیلی پررو شده

-نه دیگه شرمنده ی اخلاق خواهر گراییت این یکی را نمی تونم

پرهام:ایمان خجالت بکش این حرفا چیه می زنی؟

-آخه شما دوتا یه جوری توی بغل هم خوابیدید آدم هوس می کنه

از بغل پرهام بیرون اومدم وبه سمت در رفتم دیگه جای من توی اون اتاق نبود که ایمان گفت:

-تشریف داشتید حالا

-شما هستید کافیه باید برم خواستگاری

دیگه صبر نکردم که جوابم را بده و از اتاق بیرون اومدم و رفتم طبقه ی پایین پری انگار رفته بود می خواستم با مامان حرف بزنم و یه جورایی نظرش را در مورد ملینا بدونم

به سمت مامان که توی آشپزخانه نشسته بود وداشت سالاد خرد می کرد رفتم یه دونه از خیار هایی که خرد کرده بود را برداشتم و گفتم:

-پس ملینا را هم پرید مامان دوست نداشتی عروس خودت بشه

-چرا که نه مادر کی از ملینا بهتر اما توکه پرهام را بیشتر از من می شناسی تا حالا در مورد ازدواج حرفی نزده.

پس مامان هم راضی بود باید دست به کار می شدم به سمت اتاقم رفتم ولباس هایم را با یک شلوار لی سورمه ای ، یک مانتوی سفید ویک شال سفید که گل های کوچک و زیبای سورمه ای داشت وض کردم.یک رژ صورتی دخترونه هم زدم وبه طبقه ی پایین رفتم و از مامان خداحافظی کردم و به سمت خونه ی عمه ایما راه افتادم توی راه کلی فکر کردم و تصمیم گرفتم با ملینا تماس بگیرم.

گوشیم را از جلوی ماشین برداشتم و همونطور که رانندگی می کردم شماره ی ملینا را هم گرفتم

-بله

-سلام عروس خانوم

-وای فریناز کجایی که ببینی دارند به زور شوهرم می دهند

-خب حالا یه عروس شدن که انقدر ناراحتی نداره

-فریناز

-

می خوای یه کاری بکن برنامه ی امشبشون بهم بخوره

-می خوام ولی چطوری

-من توی راه خونتونم همین الان میری یه بسته قرص پر از مامانت می گیری و میاری توی اتاقت و اون ها را یه جوری سر به نیستشون می کنی دیگه هم از اتاق نمی ری بیرون خودت را بی حال نشون بده تا من برسم

-یعنی تظاهر به خودکشی کنم

-آفرین به آدم چیز فهم

-خب بعدش؟

-تو این کار را بکن بقیش با من در ضمن فکر کنم به آرزوت رسیدی چون پرهام از من خواسته ازت خواستگاری کنم!

-شوخی می کنی فریناز

-نه بابا شوخی نمی کنم الانم بهتره قطع کنم قبل از این که تصادف کنم

-عاشقتم فریناز

-خب حالا خداحافظ.

بعد از نیم ساعتی که به خانه ی عمه رسیدم او کلی باهام صحبت کرد تا ملینا را برای امشب راضی و قانع کنم عمه ی بیچاره خبر نداشت که چه جوری قراره از ما رو دست بخوره.بعد از شنیدن حرف های عمه به سمت اتاق ملینا رفتم و بعد از سه چهار دقیقه ای با جیغ و داد برگشتم.

-وای عمه کجایی که تک دخترت از دست رفت

عمه با صدای من به سمت من اومد و دیدن ریخت و قیافه ی بهم ریخته ام نگران شد

-چه شده چی می گی فریناز

-وای عمه ملینا خود کشی کرده

بدون توجه به من به سمت اتاق ملینا رفت انگار حرفای من را باور نداشت

-اینکه سالمه چرا چرت می گی

همونطور که ادای آدمای خیلی ناراحت و نگران را در می آوردم گفتم

-عمه بسته قرص را ببین خالیه خالیه هر چی صداس می زنم بیدار نمی شه

عمه یه نگاهی به بسته قرص و بعد هم یه نگاهی به ملینا کرد و شروع کرد به گریه و زاری و گفت:

-وای خدا مرگم بده همه ی قرص ها را با هم خورده خودم این بسته قرص را پر بهش دادم حالا باید چیکار کنیم؟

-من لباسش را عوض می کنم شما برو دفترچه و یه سری از مدارک را برای رفتن به بیمارستان آماده کن.

عمه بدون حرفی رفت در اتاق را بستم و قفل کردم و گفتم:

-ملینا بلند شو لباس هات را عوض کن

-ولی اگه مامان ببینه

-در را قفل کردم

سریع از روی تخت بلند شد و لباس هاش را در عرض پنج دقیقه عوض کرد و روی تخت مثل قبل دراز کشید همچنین سرعتی از ملینا بعید بود در را باز کردم و رفتم بیرون و به عمه گفتم:

-عمه بیا کمکم کن بپریمش تا توی ماشین من

-می خوای زنگ بزنیم آمبولانس بیاد

-نه اونا معلوم نیست کی برسند ممکنه ملینا از دست بره

همراه با عمه به داخل اتاق رفتیم و ملینا را به سمت ماشین من بردیم و روی صندلی عقب ماشین خوابوندمش وای خدایا چقدر کمرم درد گرفت چقدر سنگینه بهش می گم انقدر نخور ولی مگه به حرف من گوش می کنه.

باعمه رفتیم به یکی از بیمارستان هایی که دوستم اونجا کار می کرد و باهاش هماهنگ کرده بودم که موضوع از چه قراره و باید چه کاری انجام بدهد.

عمه تمام طول راه خودش را سرزنش می کرد که چرا می خواستند دخترشان را به زور وادار به ازدواج بکنند که او همچین کاری با خود بکند به بیمارستان که رسیدیم به تنهایی به داخل بیمارستان رفتیم و دوستم محیا را دیدم و یک بار دیگر به ا تاکید کردم که چه کاری انجام بدهد.

به همراه محیا و دو تا از پرسنل بیمارستان به سمت ماشین من رفتیم و آنها ملینا را از توی ماشین پایین آوردند و همگی به داخل بیمارستان رفتیم.

من به همراه محیا به اتاقی که قرار بود ملینا را ببرند رفتم و از عمه خواهش کردم که بیرون منتظرم بماند. در اتاق ملینا چشم هایش را باز کرد منم تمام نقشم که دیگه تموم شده بود را برایش گفتم و همراه با محیا کلی خندیدیم. محیا سر می را به دروغ به ملینا وصل کرد و گفت:

-من به خانواده ات می گویم که تو تا فردا به هوش نمی آیی تا امشب از دست این بله برون خلاص شوی

ملینا: مرسی محیا جون انشالله جبران می کنم

-بی خیال جبران فقط زود وسایل خیمه شب بازیون را تا کسی نفهمیده جمع اش کنید

-کسی نمی فهمه نگران نباش

-به هر حال خداحافظ

به همراه محیا با صورتی در هم از اتاق بیرون رفتم که همه ی فامیل را در سالن بیمارستان دیدم همه گریه می کردند و از من می خواستند که خبری به آنها بدهم پرهام که انگار از همه بیشتر نگران بود و کلی سوال ازم پرسید.

ماشالله عمه چه سریع عمل کرده بود این همه آدم را توی نیم ساعت جمع کرده بود. از سوال های پرهام و ایمان خسته شدم از بقیه فاصله گرفتم و به پرهام اشاره کردم تا به دنبالم بیاید. به حیاط بیمارستان رفتم و روی یکی از نیمکت ها نشستم چند دقیقه بعد پرهام و ایمان به طرفم آمدند:

پرهام: این چه وضعیه تو قرار بود که همه چیز را درست کنی نه اینکه

-تند نرو بابا یواش تر یعنی شما دوتا همه چیز را باور کردید بابا اینا همش یه نقشه است تا بله برون امشب به هم بخوره

-یعنی چی؟

-یعنی این که خودکشی در کار نیست ما چند تا قرص را از توی بسته خارج کردیم و یه جوری قایمش کردیم بعد ملینا خودش را به بی هوشی زد ما هم آوردیمش بیمارستانی که از قبل با دکترش که دوستمه هماهنگ کرده بودم که چیکار بکنه و الانم ملینا حالش خیلی بهتر از من و تو هست و الکی خودش را به بی هوشی زده

-راست می گی

-آره مگه من با تو هم شوخی دارم

-وای فریناز تو دیگه کی هستی

-من دست پرورده ی خودتم یادت که نرفته

اونشب بله برون به هم خورد و عمه هم به خانواده ی پسره گفت که دخترم راضی به این ازدواج نیست و نمی خواهیم به اجبار او را شوهر دهیم

یک هفته بعد از آن ماجرا به خواستگاری ملینا رفتیم و او هم که از خدا خواسته جواب بله را داد و حتی یک هفته هم صبر نکردند و به سرعت عقد کردم

کارهایشان واقعا مسخره بود و حالا همه فهمیده بودند که پرهام و ملینا همدیگر را از قبل دوست داشتند و ملینا به همین خاطر حاضر به ازدواج با پسر آقای مهدوی نشد

هیچ کسی خونه نبود و پریناز و آرمان پسر دو ماهه و شیطونش تازه از اینجا رفته بودند من هم مشغول دیدن تلویزیون بودم و داشتم یک فیلم بالای 18 سال را تماشا می کردم. احساس گرسنگی کردم و به سمت آشپزخانه رفتم تا چیزی درست کنم و بخورم. مشغول درست کردن غذا بودم که صدای در خانه راشنیدم فکر کردم پرهام است خیلی کمتر از قبل خانه می آمد بیشتر اوقات خود را با ملینا می گذرانده هر حال نامزد بودند و انتظار بیشتری از آنها نمی رفت. با خود گفتم ای کاش تلویزیون را خاموش کرده بودم حالا فیلم را می بیند و آبروی من می رود هرچند که ما با هم رو درواستی نداشتیم ولی باز هم درست نبود که فکر کند من همیشه از این نوع فیلم ها می بینم.

پرهام را چند باری صدا زدم اما صدایی نشنیدم با خود گفتم حتما به اتاقش رفته است من هم از فرصت استفاده کردم و به سمت سالن رفتم و خواستم تا قبل از اینکه پرهام به پایین بیاید و فیلم را ببیند تلویزیون را خاموش کنم. بدون توجه به اطاف کنترل را از روی عسلی برداشتم و خواستم تلویزیون را خاموش کنم -تو داری چه غلطی می کنی؟

اما ایمان بلند نشد انگار زیادی حس گرفته بود و قصد بلند شدن نداشت دستانم را به زیر سینه اش بردم و هلش دادم اما فایده ای نداشت خواستم دوباره جیغ بزنم:

-فریناز با من ازدواج می کنی؟

واقعا تعجب کردم این رفتار از ایمان بعید بود اون پسر خیلی مغروری بود و اصلا نمی تونستم بهش فکر کنم که چرا به دفعه ای انقدر تغییر کرده بود.

با صدایی نه چندان آرام گفتم:

-نه

خواستم از پله ها بالا بروم که گفتم:

-اون وقت چرا؟

-چون چ چسبیده به را؟

-این که یک تکه کلامه واقعیت حرف دل خودت را بگو

-دلیل خاصی نداره فقط به دلیل این که قصد ازدواج ندارم

-آره دیگه منم که گوش مخملی من که می دونم تو به من علاقه داری ولی می خوام ناز منی!

راست می گفت من بهش علاقه داشتم ولی اون حتی این جا هم دست از غرورش برنداشت تصمیم نداشتم به این راحتی ها بهش جواب بله بدم از روی پله ی آخری پایین اومدم و گفتم:

-بابا تو چه اعتماد به سقفی داری کی گفته من به تو علاقه دارم توهم زدی!

-یعنی می گی به من علاقه ای نداری؟

-درسته من به تو هیچ علاقه ای ندارم و همچنین قصد ازدواج هم ندارم

-پس این چیز هایی که توی این دفتر هم نوشتی همش کشکه

نگاهی به دفتری که توی دستش بود انداختم درست می دیدم یه دفتر بزرگ با یک جلد قرمز خوشگل خودش بود دفتر خاطرات من اما دست ایمان چی کار می کرد وای خدای من حتما تمام خاطراتش را خوانده آبرو هایم را توی هم بردم و گفتم:

-دفتر خاطرات من دست تو چیکار میکنه اون را از کجا برداشتی و البته به چه حقی؟

-آخی تیرت به سنگ خورد بد نیست بدونی که همه ی خاطراتت را هم خوندم خیلی خوب نشتی به خصوص اون تیکه ی آخر را که در مورد من نوشتی واقعا جالبه حالا دیگه بهانه ای نداری و باید با من ازدواج کنی!

-خیلی پررو و احمقی ایمان دفترم را بهم بده

-این دفتر تا وقتی که من از شما جواب بله بگیرم پیش من امانت می مونه

-واقعا که خیلی بچه ای گرو کنشی می کنی

-فرض کن آره

-باشه پس منم نیست تلافی می کنم آقا ایمان

-هر جور راحتی

-حالا این بچه عاشق تو شده

-شده که شده به من چه!

دیگه نمی تونستم توی اون محیط بمونم به همین دلیل به سمت اتاق خودم رفتم و یک آهنگ غمگین گذاشتم و زار زار گریه می کردم . اصلا نمی دونستم دلیل گریه کردم چیه مگه من ایمان را نمی خواستم پس چرا حالا پیش می زدم چرا وقتی اون ابراز علاقه می کرد منن هیچی نگفتم و ساکت شدم واقعا چرا. انقدر گریه کردم که خوابم برد توی خواب همش اون لحظه ای را می دیدم که توی اغوش گرم ایمان بودم و اون من را به خودش فشرده بود. چه حس خوبی داشت. چه خواب خوبی بود اما حیف که ملینا اومد و نگذاشت بقیه ی خوابم را ببینم

-فریناز بلند شو مگه کلاس نداری

-چته ملینا مگه ساعت چنده

-بلند شو ساعت هفته الان دیرت میشه

-یعنی من از دیروز تا حالا خوابیدم

-آره معلوم نیست این ایمان چی کارت کرده که دیگه نمی خوای بلند بشی

-چی؟

-بلند شو خودت را نزن به اون راه ما از همه چیز خبر داریم

روی تخت نشستم و گفتم:

-منظورت از این مایی که گفتمی کیا بودند

-کل خانواده و همچنین فامیل دیشب وقتی خواب بودی عمو یوسف زنگ زد

و از بابات اجازه ی خواستگاری گرفت

-بابا چی گفت

-برای شب جمعه قرار گذاشتند

-منم که این وسط برگه چغندر نظرم اهمیتی نداره

-توکه از خداتو بلند شو انقدر فک نزن

از اتاق رفت بیرون نگاهی به ساعت انداختم هفت و ربع بود ساعت نه کلاس شروع می شد اما قصد داشتم زود تر از خونه راه بیفتم و نقشه ای که کشیدم را اجرایی کنم. به سمت حمام رفتم و یک دوش یک

ربعه گرفتم و بعد هم لباس هایم را عوض کردم و یکم هم آرایش کردم. یک رژگونه ی طلایی و یک رژکالباسی زدم و کیفم را برداشتم و پایین رفتم

لقمه ای را که مامان برام درست کرده بود را گرفتم و خواستم از در خار شوم که مامان گفت:

-فکر کنم ملینا همه ی ماجرا را برایت تعریف کرده آگه چیزی لازم داری برای شب جمعه بگیر

-چشم مامان گلم خداحافظ

-خدا پشت و پناهت برو به سلامت

ریموت را زدم در که باز شد ماشین را روشن کردم و راه افتادم در بین راه از سوپری دو کیلو گوجه و یک سطل ماست خریدم و در صندوق عقب گذاشتم

به دانشگاه که رسیدم ساعت هشت و نیم بود وقت داشتم تا کمی با سوگند صحبت کنم به سمتش رفتم و گفتم:

-سلام بر سوگند خانوم گل چرا تنها نشستی چرا انقدر گرفته ای؟

-سلام توکه نیستی من با چه خری بشینم ر ضمن امروز قراره جواب امتحانات میان ترم را بزنند

-وای نه پس حسابی ضد حاله

-اره حالا هم بلند شو بریم سمت کلاس ببینیم چه خبره

به سمت کلاس رفتیم پسرا دور مدیا جمع شده بودند و سر به سرش می گذاشتند و اذیتش می کردند وقتی داخل کلاس شدیم با صدای بلند سلام کردم. بابک یکی از شوخ ترین بچه های کلاس به سمت برگشت و گفت:

-به سلام بچه ها اونو ولش کنید بیاید بریم سراغ فریناز بیشتر پایه است

-چه زود پسر خاله می شی آقا بابک

-ببخشید خانم رحیمی

-اشکالی نداره این یک دفعه را می بخشمت

بعداز چند ساعت خسته کننده بالاخره کلاس تمام شد با سوگند به طرف پارکینگ دانشگاه رفتیم و گفتم:

-سوگند می خواهم به کاری انجام بدم پایه ای؟

-چه کاری

-هستی یا نه؟

-هستم حالا دوباره چه نقشه ای ریختی

به اطراف نگاه کردم و ماشین مشکی ایمان را گوشه ای از پارکینگ دیدم

به سمت ماشین خودم رفتم و گفتم:

-بیا این سطل ماست را بگیر و برو این ها را روی اون ماشین مشکیه که گوشه ی پارکینگه بریز

-چی؟

-برو سوگند زود باش

سوگند رفت من هم کیسه ی گوجه را برداشتم و به طرف ماشین رفتم خلاصه ماشینش را بدجوری کثیف کردیم بعد از اینکه کارمون تموم شد به سوگند گفتم:

-زود باش سوگند بیا بریم که آگه صاحبش اومد بیچاره ایم

-صاحبش کیه؟

-بی خیال بیا بریم

سوار ماشین شدیم و سریع از دانشگاه خارج شدیم

وقتی از دانشگاه خارج شدیم نفس راحتی کشیدیم و گوشه ای از خیابان پارک کردم که سوگند گفت:

-چرا ایستادی؟

-وای خدا راحت شدم خیلی ترسیدم آگه کسی دیده بودمون این ترم افتاده بودیم

-چه می گی مگه ماشین کی بود؟

-ماشین یکی از استادها

-وای فریناز خدا خفت کنه دعا کن کسی ندیده باشه ما را

-حالا که دیگه گذشت فووش این ترم را یک بار دیگه پاس می کنیم

-به همین راحتی

-آره بابا حالا من می خواهم بروم خرید باهام میای؟

-اره حوصله ی رفتم به خوابگاه را ندارم باهات میام به شرطی که بعدا من را برسونی خوابگاه

-باشه قبول

-به سمت پاساژ همیشهگیمان رفتیم اما برعکس دفعات قبل حتی طرفای مغازه ی فرزاد هم آفتابی نشدم.

بعد از دید زدن کل پاساژیک دست کت و دامن صورتی توجه ام را جلب کرد. لباس زیبایی بود کتتش تنگ و چسبان همراه با دکمه های بزرگ و دامنش هم تا روی ران پا تنگ و بعد گشاد می شد. خودم که خیلی پسندیدم یک شال صورتی پررنگ هم خریدم که کلا ست باشم و بعد از خروج از پاساژ به سمت ماشینم رفتم طبق قولی که به سوگند داده بودم او را به خوابگاه رساندم و ساعت شش راهی خانه شدم.

پاییز بوئ و باران آرامی می باریدو دلم یه جورایی حسابی گرفت توی راه ماشینی تصادف کرده بود و ترافیک سنگینی به وجود اومده بود دستم را به سمت ضبط بردم و آن را روشن کردم و صدای رضا صادقی و بابک جهانبخش در ماشین پخش شد

سراغی از ما نگیری نپرسی که چه حالی ام عیبی نداره میدونم باعث این جدایی ام

رفتم شاید که رفتنم فکرتو کمتر بکنه نبودنم کنار تو حالتو بهتر بکنه

لج کردم با خودم آخه حسرت به من عالی نبود احساس من فرق داشت با تو دوست داشتن خالی نبود

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون چشم خیره به نوره چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو میکشه آروم چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون چشم خیره به نوره چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو میکشه آسون چه حالی داریم امشب به یاد تو منو بارون

باختن تو این بازی واسم از قبل مسلم شده بود سخت شده بود تحمل عشقت به من کم شده بود

رفتم ولی قلبم هنوز هواتو داره شب و روز من هنوزم عاشقتم به دل میگم بساز بسوز

رفتم ولی قلبم هنوز هواتو داره شب و روز من هنوزم عاشقتم به دل میگم بساز بسوز

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون چشم خیره به نوره چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو میکشه آروم چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون چشم خیره به نوره چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو میکشه آسون چه حالی داریم امشب به یاد تو منو بارون

وقتی به خانه رسیدم ساعت هشت بود خیلی خسته شده بودم بدون اینکه شام بخورم به سمت اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباس هایم خوابیدم.

با صدای گریه ی آرمان از خواب بلند شدم و پریناز را بالای سر خودم دیدم که داره بهم می خنده ابرو هایم را در هم گره کردم و گفتم

-میشه بگی به چی می خندی؟

-به این که با صدای گریه ی آرمان خیلی زود و بدون دردرس از خواب بلند شدی

آرمان را که داشت گریه می کرد از آغوشش جدا کردم و او را آرام کردم

آرمان را خیلی دوست داشتم پسر شیطونی بود و بیشتر اخلاقش مثل آرمین بود حالا که یک سالش شده بود تقریباً می شد گفت که قیافه اش هم بیشتر شبیه من و آرمین است و شباهت چندانی با پری نداشت.

-خب حالا بچت را که آرام کردم چیکار داری اینجا نشستی؟

-اخم نکن عروس خانم بلند شو یکم کمک مامان کن ناسلامتی امشب خواستگاریه ها؟

-خب مگه تا حالا کسی خواستگاری من نیومده که تو این جوری حرف میزنی ایمان هم یکیه مثل بقیه

-ولی لز نظر من اینجوری نیست چون تو برای هیچ کدوم از خواستگاری های قلب نمی رفتی خریدی لباس بگیری

-حالا کی گفته من لباس را برای خواستگاری امشب خریدم

-فریناز خودتی حالا هم زودتر پاشو مامان دست تنهاست

-پس تو چی کاره ای؟

-مگه نمی بینی آرمان اروم نمی گیره

-اگه آرمان را نداشتی به چه بهانه ای از زیر کار در می رفتی

آرمان را از آغوشم جدا کرد و از اتاق بیرون رفت.

کمی اتاقم را مرتب کردم و به سمت آشپزخانه رفتم و صبحانه خوردم و تا عصر کمک مامان خانه را تمیز و مرتب کردم بعد از آن هم خسته به سمت اتاقم رفتم و بعد از نیم ساعتی استراحت به سمت حمام رفتم تا دوشی بگیرم و سر حال بیایم. تقریباً یک ساعتی در حمام ماندم و دلی از عزا در آوردم بعد هم موهایم را باسشوار خشک کردم و لباسی را که دیروز خریده بودم و از نظر خودم خیلی زیبا بود پوشیدم.

بدجوری هوس یک آرایش درست و حسابی کرده بودم. پس دست به کار شدم یکم کرم پودر زدم و تمام هنرم را به کار گرفتم تا چیزی که می خواهم بشوم یک سایه ی صورتی کمرنگ زدم و ریمل و خط چشم هم کشیدم رژ صورتی دخترانه و دست آخر هم یکم رژگونه ی طلایی. کارم تموم شد و دقیقاً همونی

شد که خودم می خواستم آرایشی ملیح و در عین حال خیلی زیبا. موهایم را بالای سرم بستم کفش های سفیدم را از داخل کمد پیدا کردم و پوشیدم و دست آخر هم شالم را به صورت مدل داری سرم کردم کارم تمام شده بود که صدای در اتاق آمد و پری داخل شد و نگاه تحسین آمیزی بهم انداخت و گفت:

-خواهری مبارک باشه خیلی خوشگل شدی فقط با این قیافه خیلی مواظب خودت باش

همون موقع آرمن همراه با آرمان که در حال گریه بود داخل اتاق شد و مثل پری نگاهم کرد و آرمن را به سمت من گرفت و گفت:

-فهمیده خالش داره عروس می شه دیگه آروم نمی گیره

آرمان را در آغوشم گرفتم من چقدر این بچه را دوست داشتم بعد از مدت کوتاهی آرمان آرام شد و همان موقع صدای زنگ آیفون آمد استرسی تمام وجودم را فرا گرفت آرمان را به دست پری دادم و همراه با آرمن و پری پایین رفتیم وقتی به آخرین پله رسیدیم خانواده ی عمه داخل خانه شدند.

بعد از سلام و حوال پرسسی کردن با آنها و صد البته بعد از شنیدن عروس گلم گفتن های عمه همه نشستند و مشغول صحبت شدند پس از مدت کمی عمو یوسف با اجازه ی بابا رفت سر مطلب و گفت:

-با اجازتون ما امشب اومدیم تا فریناز جون را ازتون خواستگاری کنیم ایمان چند وقتی هست تصمیم به ازدواج گرفته اگه هم تا حالا اقدام نکرده بود می خواست کمی وضع زندگی اش بهتر شود و بتونه کسی را که دوستش دارد و قصد ازدواج با او را دارد خوشبخت کند بقیه چیز ها را هم که در مورد هم می دانیم و شناخت کاملی از خانواده ها داریم حالا اگه اجازه می دهید این دو تا جوون برند توی خلوتی و حرف هاشون را بزنند

بابا با خوشحالی لبخندی زد و گفت:

-اجازه ی ما هم دست شماست آقا یوسف،فریناز بابا با ایمان برید توی اتاقت حرف هایتان را بزنید

زیر لب چشمی گفتم و نگاهی به ایمان که زودتر از من بلند شده بود انداختم و از روی مبل بلند شدم و بر خلاف تصور ایمان و بقیه ی حاضرین او را به حیاط و به طرف آلاچیق راهنمایی کردم .

وقتی به آلاچیق رسیدم من نشستم و ایمان هم در فاصله ی کمی از من نشست و با لبخندی گفت:

-ترسیدی از اینکه بخواهیم توی اتاقت با هم صحبت کنیم

-و عقلت احتیاط می کنه توی جاهای خلوت و دور از چشم بقیه با من نباشی درسته؟

-خب یه جورایی آره

-آخه دختر خوب من اگه می خواستم کاری انجام بدم که تمام اون شب هایی که تو توی اتاقت خواب بودی و من کنارت هرکاری می خواستم می تونستم بکنم

-یعنی چی؟

-می خواهی همه چیز را از اول برات تعریف کنم

-آره حتما

-پس گوش بده و وسط حرفم نپر

-باشه

-وقتی که توی هواپیما نشستیم که بیایم ایران به همه فکر کردم به تو به پرهام به ملینا... خیلی مشتاق بودم ببینم هم بازی های بچگیم چه شکلی شدند و چه اخلاقی پیدا کردند اما خب به هیچ نتیجه ای نرسیدم . وقتی که پرواز نشست و من و نیما از مامان و بابا جدا شدیم نیما اون مقوایی که دست فرزین بود را دید و ما به طرفشون رفتیم . نیما خیلی شیطون تر از من بود والبته هست سر و گوشش می جنبید بالاخره از پسری که تقریبا از یک سالگیش توی یک کشور غربی و با فرهنگ اونجا بزرگ شده انتظار بیشتری هم نمی رود.

وقتی نگاهم بهت افتاد احساس کردم که سال ها است می شناسمت نمی دونم یه چیزی توی چشم هات دیدم که قلبم را در همون لحظه ی اول لرزاند. سعی کردم بهت نگاه نکنم اما وقتی به شما نزدیک شدیم و نیما شروع کرد به شیطونی و تیکه انداختن دوباره به چشم هات نگاه کردم توی چشمای عسلیت یه چیزی بود که من را به طرف خودت می کشوند و می خواستم بهت نگاه کنم. اون لحظه حتی به ذهنم هم خطور نمی کرد که تو ممکنه دختر داییم باشی نگاهم را ازت گرفتم و به سمت پرهام رفتیم وقتی پرهام تو را خواهر خودش معرفی کرد واقعا جاخوردم و شاید هم کمی ناراحت شدم چون دوست نداشتم با این حساب که قرار بود خونه ی شما چند وقتی اقامت داشته باشیم هر روز تو را ببینم و بهت وابسته بشم . می دونی که من پسری تقریبا مغرورم و غرورم بهم چنین اجازه ای را نمی داد .

بعد از چند هفته ای که با شما توی یک خونه زندگی کردم بهت خیلی وابسته شدم طوری که وقتی نمی دیدمت احساس نگرانی و دلنتگی می کرد. تا اینکه بعد از چند وقت دیگه نتونستم طاقت بیارم تصمیم گرفتم از کارهایت سر در بیاورم . چند وقتی تعقیبت کردم وقتی دیدم که با این پسره که فکر کنم اسمش فرزاده رابطه داری داغون شدم شکستم اما دست برنداشتم تا اون روز ندیده بودم به غیر از فرزاد به پسر دیگه ای محل بگذاری. اون روزی که با هم رفتید توی کافی شاپ پاساژ من اونجا بودم و وقتی دیدم جعبه های هدیه را به سمتش گرفتی واقعا ناراحت شدم تحمل تموم شده بود و می خواستم بیایم بالای سرت و بهت بگم که اونجا وبا اون پسره توی کافی شاپ چه غلطی می کنی از روی صندلی بلند شدم و بهت نگاه کردم که دیدم با عجله و البته عصبانی با دو از کافی شاپ خارج شدی و هر چه فرزاد صداقت کرد بهش محل نگذاشتی تا چند روز بعدش حواسم بهت بود اما تو به سمتش نرفتی تا اون شب که اومد خواستگاریت و جواب نه دادی واقعا تعجب کردم .

تصمیم گرفتم که به طور جدی از کارهایت سر در بیاورم یک شب که مطمئن شدم خوابیدی به آرامی وارد اتاق شد و گوشیت را برداشتم اما برایش رمز گذاشته بودی و به هیچ وجه موفق نشدم وقتی به اتاقت برگشتم که گوشیت را سر جایش بگذارم وقتی توی خواب اون جوری معصوم دیدمت نتونستم ازت دل بکنم پیش خودم اعتراف کردم که واقعا عاشقت شدم هرشب بعد از اینکه مطمئن می شدم خوابیدی به اتاقت می آمدم و تا نزدیک های صبح کنار تختت می نشستم تا این که یک شب دفتری با رنگ قرمز که

کنار تختت روی عسلی گذاشته بودی توجهم را جلب کرد وقتی آن را باز کردم فهمیدم دفتر خاطراتت است خیلی مشتاق شروع به خواندنش کردم و به طور کامل از زندگیت و رابطه ات با فرزند آگاه شدم وقتی دیدم در دفترت از من نوشتی واقعا ذوق کردم. بعد از اینکه مامانت اینا به خارج رفتند منم باید به سربازی می رفتم وقتی اومدم و می خواستم باهات خداحافظی کنم خیلی سرد این کار را انجام دادم چون می دونستم اگر کمی بیشتر در کنارت بمانم مطمئنا نمی توانم ازت دل بکنم .

اگه شش ماه سربازی ماندم بدون اینکه به مامان بابا سربزمن فقط به خاطر این بود که نمی خواستم با دیدنت هوایی بشم اما بعد از گذشت شش ماه دیگه طاقت نیاوردم و برای دیدنت آمدم. بعد از اینکه سربازیم تمام شد تصمیم گرفتم درس بخوانم و کار کنم تا بتونم یک زندگی خوب برای کسی که از صمیم قلب دوستش دارم بسازم. توی دانشگاه به خاطر اینکه از اون ور مدرک لیسانس داشتم خیلی راحت تونستم بشوم استاد دانشگاه. رشته پزشکی بود اما چون به خیلی چیزهای دیگه و درس های دیگه علاقه داشتم خیلی کارها را بلد بودم. علاوه بر اینکه توی دانشگاه کار می کردم توی یک شرکت تونستم به عنوان مترجم کار پیداکنم و علاوه بر آن در شرکت بابا هم به عنوان مدیر تولید کار می کنم سعی می کردم بیشتر کار کنم تا زودتر نتیجه بگیرم.

حالا هم که وضعیت زندگیم بهتر شده پا پیش گذاشتم تا تو را که از صمیم قلب عاشقتم و دوستت دارم به دست بیاورم اون روز وقتی با اون شکل قیافه دیدمت نتونست جلوی خودم را بگیرم و بابت رفتارم ازت معذرت می خواهم وقتی ازت خواستم که باهام ازدواج کنی و تو ناز کردی و گفتی که قصد ازدواج نداری گفتم دفتر خاطراتت را خواندم تا بفهمی از احساسات خبر دارم و نمی خواهم به هیچ قیمتی تو را از دست بدهم وگرنه از قبل اصلا دوست نداشتم که بفهمی دفتر خاطراتت را خوانده ام و از زندگیت ات خبر دارم. حالا هم امیدوارم هرچه زودتر به من جواب بدی و من را خوشحال کنی همین الان هم اگه شرط یا خواسته ای داری بگو و البته ببخشید اگه با حرف های زیادم سرت را درد آوردم

-درسته که من توی دفتر خاطراتم اون چیزها را نوشته ام اما مطمئن نباش که حتما جواب مثبت بگیری چند تا شرط دارم اگه می تونی قبول کنی و بهش متعهد بمونی بیشتر در موردت فکر می کنم اگر هم نه که...

-نه بگو شرط هایت را می شنوم

-اول اینکه باید حق کار و تحصیل به من بدی چون من دختری نیستم که بتونم توی خونه بمونم دوم اینکه حق طلاق می خواهم و سوم اینکه من از دروغ و دررویی متنفرم اگه توی گذشتت چیزی هست که باید بدونم همین الان بگو و در آینده هم دوست دارم اگه با هم بودیم همیشه باهام صادق باشی و هیچ چیزی را از من پنهان نکنی این سه شرط را دارم می تونی قبول کنی..

-اولین شرط قبوله چون من دوست دارم زرم پا به پای من پیشرفت کنه شرط سوم هم قبوله من توی گذشتت چیزی وجود نداره که ازش خبر نداشته باشی و بخوام ازت پنهون کنم اما شرط دوم یکم غیر قابل قبوله چرا حق طلاق می خواهی؟

-چون نمی خواهم اگر روزی توی زندگیم مشکل غیر قابل حل و تحملی پیدا شد یک زندگی جهنمی داشته باشم

-باشه همه ی شرط هایت قبول است چون نمی خواهم تو را از دست بدهم

لبخندی زدم و دقیقه ای سکوت میانمان برقرار شد احساس سرما کردم و لرزیدم اصلا نمی دانستم چه مدت است که از خانواده جدا شده ایم سنگینی نگاه ایمان را حس کردم سر بلند کردم و گفتم:

-فکر کنم خیلی وقته اومدم بیرون بهتره بریم داخل ساختمان و البته هوا هم سرد شده

-باشه بریم

وقتی وارد خانه شدیم همه ی سرها به طرف ما برگشت و همه لبخند می زدند عمه از جایش بلند شد و گفت:

-ما بهتره بریم آگه می دونستم قراره حرف هایشان سه ساعت طول بکشه از صبح می آمدم تا این موقع شب مزاحم شما نشویم بعد هم روبه مامان گفتم پس من چند روزه دیگه زنگ می زنم و جواب را ازتون می گیرم

همه بلند شدند و رفتند از ایمان خداحافظی کردم و با خودم گفتم که خداحافظی امشب از همیشه سخت تر بود به سمت اتاقم رفتم ولباس هایم را عوض کردم که پری اومد تو وگفت:

-شیطون سه ساعت چی بهم می گفتید؟

-همون چیزهایی که تو و آرمین شب خواستگاریت زدید.

-ما کلا حرف هامون نیم ساعت هم نشد اما شما سه ساعت حرف می زدید تازه دختر دایی پسر عمه هم هستید و از زندگی هم با خبر بودید اصلا نگو چی گفتید به درک

-پری داری میری چراغ را خاموش کن

-الان یعنی بیرونم کردی دیگه

-قربون آدم چیز فهم

از اتاق بیرون رفت و من هم خوابیدم.صبح که از خواب بلند شدم بابا را کنارم دیدم

-سلام ساعت خواب

-سلام بابای گلم چی شده یادی از ما کردید

-می خواستم برم کارخونه اما ترجیح دادم قبلش باهات صحبت کنم

-بفرما بابا جون گوش میدم

-مربوط به ایمانه می خواستم بهت بگم من خوب می شناسمش پسر خوبییه آگه دوستش داری بهش جواب مثبت بده خیلی دوست داره دیشب کلی به من سفارش کرد که باهات صحبت کنم وراضیت کنم حالا نظرت چیه؟

-هرچی بابای گلم بگه

-الان یعنی جواب مثبت دادی دیگه پس من می روم به مامانت بگم اگه محبوبه زنگ زد قراره بله برون را بگذارند

-آره دیگه اصلا مگه می شه رو حرف بابای گلم حرف زد

-تو هم که اصلا نمی خوای!

خدایا یعنی میشه منم دارم به آرزوم می رسم یعنی این آرزو برآورده می شه که من وایمان واسه همیشه با هم باشیم

-سلام مامان گلم خسته نباشی

-سلام عروس خانم تو که هنوز آماده نشدی

-قربونت برم آماده می شم خواستم اول یکمی کمک کن بعد برم سراغ کارای خودم

-قربون دختر گلم که به فکره منه اگه می خواهی کاری انجام بدی بیا این دستمال را بگیر و سالن را گرد گیری کن

-چشم

گردگیری کل سالن دو ساعتی طول کشید خیلی خسته شدم ولی با این حال به آشپزخانه رفتم و گفتم:

-مامان گردگیری تمام شد اگه کار دیگه ای داری بگو انجام بدم

-نه کارهام تمام شد تو هم بهتره بری به خودت بررسی نا سلامتی امشب بله برون تونه

رفتم توی اتاقم اول رفتم یک دوش یک ساعته گرفتم که خستگیم به طور کامل رفع شد بعد هم موهام را با سشوار موهام را خشک کردم و لباسم که کت و دامن سبز صدری بود و خیلی خوشگل بود را پوشیدم و نشستم جلوی آینه و شروع به آرایش کردم. تقریباً آرایشم یک ساعتی طول کشید ولی خب خیلی خوب شده بودم هم با لباسم ست بود و هم ملیح بود و زیاد تو چشم نبود. خواستم موهام را فر کنم اما نگاهی به ساعت انداختم یک ربع به هشت بود وقتی برای این کار نداشتم اصلا من که قرار بود شال سرم کنم چه نیازی بود موهام را درست کنم. مثل همیشه موهام را بالا بستم و یک تل خیلی خوشگل زدم جلوی موهام و شال سفید حریرم را که برای امشب خریده بودم را سرم کردم کفش های ورنی پاشنه پنج سانتی ام را هم پوشیدم و نگاهی توی آینه به خودم انداختم و بعد هم از اتاق خارج شدم پایین پله ها که رسیدم صدای آیفون اومد. بابا در را باز کرد منم همراه با مامان رفتیم دم در تا بهشون خوش آمد بگیم. با عمه که خیلی راحت دست دادم و ب* و ** سییدمش بعد هم با عمو یوسف به گرمی احوال بررسی کردم و داشتم به این فکر

می کردم آگه خوانواده ی عم نبودن من به این راحتی نمی تونستم باهاشون راحت باشم توی این فکر بودم که پهلوم درد گرفت نگاهی به ملینا که با آرنجش توی پهلوم زده بود کردم و گفتم:

-اوی وحشی چرا می زنی؟

سرفه ای کرد وگفت:

-فکر کنم آقا ایمان گل را برای شما آوردند آگه افتخار می دی ازش بگیر و رفت

نگاهی به رو به روم انداختم و ایمان را مقابل خودم دیدم که زل زده بهم و داره براندازم می کنه خیلی خوشگل شده بود کت و شلوار سفید و پیراهن مشکی که خیلی بهش می آمد

گل را که از دستش گرفتم تازه به خودش اومد و گفت:

-وای فریناز امشب خیلی خوشگل شدی

-تو هم همینطور

صدای پرهام را از پشت سرم شنیدم که گفت:

-ایمان خوردی خواهرم را ولش کن هر چی نگاهش کردی دیگه بسه بیاید بریم داخل سالن

ایمان نگاهش را از من گرفت و با گرمی با پرهام احوال پرسید کرد پرهام و ایمان هم مثل من و ملینا بودند هر حرفی را راحت به زبون می آوردند. به سالن رفتیم و بعد از اینکه شام که چلو کباب و قرمه سبزی بود که مامان از صبح داشت درست می کرد و خیلی زحمت کشیده بود را خوردیم تاریخ عقد را برای دو هفته ی دیگر که که پانزدهم بهمن ماه بود تعیین کردند تا آن موقع امتحانات این ترم من هم تمام می شد. مهریه هم هزار و دویست و چهار سکه همراه سه دونگ از خانه ی عمو یوسف تعیین شد و قرار شد که فردا به آزمایشگاه برویم و توی این دو هفته هم خرید عقد را انجام دهیم. ساعت حدود دوازده بود که عمه اینا قصد رفتن کردند و قرار شد که ایمان ساعت هفت و نیم فردا به دنبال من بیاید و به آزمایشگاه برویم. تا ساعت دو کمک مامان کردم تا ظرف ها را بشوید و خونه را جمع و جور کند .

-فریناز مادر فکر کنم ایمانه زود باش

-الآن می آیم مامان

یک نگاه دیگه توی آینه به خودم انداختم تیپم همیشه خوب بود یک مانتوی قرمز بلند که تا زیر زانوم بود با شلوار جین سفید و شال سفید. از اتاق بیرون رفتم مامان را ب* و **سیدم و کفش های آل استارم را پوشیدم و رفتم بیرون ایمان سرش را روی فرمون گذاشته بود یه جورایی به نظر می آمد که استرس داره و نگران یه چیزی هست.

-سلام

سرش را از روی فرمون بداشت نگاهی بهم انداخت و گفت:

-سلام فریناز تو نمی تونی از این تپیا نرنی؟

-مگه تپیم چشه؟

-هیچی فقط آگه بری تو خیابون یک پسرم راحتت نمی گذارد!

-فعلا که با تو هستم و کسی بهم کاری نداره اتفاقی افتاده ایمان به نظر نگران می آیی؟

-اتفاقی نیفتاده ولی حس می کنم قراره یه اتفاق بدی امروز بیفته

-اتفاقی نمی افته الانم ماشین را روشن کن بریم

دستم را سمت ضبط ماشین بردم و روشن کردم تا شاید یکمی آرام بشه اهنگ عشق اول مهدی احمدوند بود خیلی این آهنگ را دوست دارم

میگن هیچ عشقی تو دنیا ، مثله عشقه اولین نیست

میگذره یه عمری اما ، از خیالت رفتنی نیست

داغه عشقه هیچکی مثله ، اونکه پس میزننت نیست

چقده تنهائی وقتی،هیچکسی هم قدمت نیست

میگن هیچ عشقی تو دنیا ، مثله عشقه اولین نیست

میگذره یه عمری اما ، از خیالت رفتنی نیست

داغه عشقه هیچکی مثله ، اونکه پس میزننت نیست

چقده تنهائی وقتی ، هیچکسی هم قدمت نیست

چقده سخته بدونی ،اونکه میخوایش نیمونه

که دلش یه جایه دیگست و همه وجودش ماله اونه

چقده برای اونکه ، جون میدی غریبه باشی

بگی میخوام با تو باشم ، بگه میخوام که نباشی(نباشی)

چقده سخته بدونی ،اونکه میخوایش نیمونه

که دلش یه جایه دیگست و همه وجودش ماله اونه

چقده برای اونکه ، جون میدی غریبه باشی

بگی میخوام با تو باشم ، بگه میخوام که نباشی

وقتی آهنگ تموم شد ایمان رو به من کرد و گفت:

-می دونستی فریناز عشق اول و آخرم تویی

-نمی دونستم ولی الان فهمیدم

-پیاده شو رسیدیم

پیاده شدم و منتظر شدم تا ایمان ماشین را پارک کنه و بیاید با هم داخل آزمایشگاه شدیم

بعد از اینکه صدایم زد بلند شدم و سمت اتاقی رفتم ایمان هم سمت اتاق دیگری رفت

منم استرس گرفته بودم و مثل ایمان فکر می کردم قراره اتفاقی بیفته خانومه یه نگاهی بهم کرد و گفت:

-عزیزم می ترسی می خواهی به شوهرت بگم بیاد؟

-نه خانوم نمی ترسم نگران یک چیز دیگم

هیچ وقت از آمپول نترسیدم از تاریکی نترسیدم از خیلی چیزهایی که دیگران می گفتند می ترسند نترسیدم ولی الان به معنای واقعی می ترسیدم از اینکه قراره چه اتفاقی بیفته وقتی ازم خون گرفت از اتاق خارج شدم و ایمان را دیدم به سمتش رفتم خیلی کلافه بود ولی اصلا به روی خودم نیاوردم که منم نگران و کلافم

-من را زودتر برسون خونه می خوام وسیله هام را بردارم و برم دانشگاه ساعت ده امتحان دارم

-می خواهی خودم برسونمت

-نه وسیله هایم همراهم نیستی

-باشه بیا بریم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم دلم می خواست گریه کنم حالا دیگه مطمئن شدم قراره یک اتفاق بدی بیفته به خانه که رسیدیم از ش خداحافظی کردم.

بعد از عوض کردن لباسم کولم را برداشتم و سمت دانشگاه رفتم و بعد از اینکه امتحانم را دادم از جلسه خارج شدم و رفتم سمت سوگند و مهناز

-سلام

-سلام چیکار کردی؟

-با این که نخونده بودم ولی بد ندادم امتحانش سخت نبود

-فریناز اتفاقی افتاده به نظر نگرانی

-نه چیزی نشده من باید برم سو گند خیلی کار دارم خداحافظ

-برو به سلامت

به سمت ماشینم رفتم و راه افتادم خیلی گرسنم بود تصمیم گرفتم سوپری رو به روم ترمز کنم و یه چیزی بخرم اما هرچی ترمز کردم فایده ای نداشت و ترمزم نمی گرفت گفتم یا امام هشتم و دیگه چیزی نفهمیدم

وقتی چشم باز کردم مامان را بالای سرم دیدم وقتی دید چشمم را باز کردم همونجا سجده ی شکر به جا آورد

-مامان

-جونم به هوش اومدی عزیزم درد داری؟

-نه مامان چیزیم نیست

-صبر کن برم پرستار را صدا بزنم

-گفتم که چیزیم نیست

-گفتند وقتی به هوش اومدی بهشون خبر بدم

بعد از چند دقیقه مامان همراه با ایمان و دکتر برگشت دکتر معاینم کرد و گفت:

-خدا را شکر مشکل جدی ندارند و فردا می توانند مرخص بشوند

مامان:مرسی آقای دکتر

دکتر که بیرون رفت خواستم چیزی بپرسم ولی خودم از همه چیز خبر داشتم نیازی نبود چیزی بپرسم نگاهی به مامان انداختم خیلی خسته به نظر می آمد بهش گفتم:

-مامان جونم خیلی خسته شدی منم که مشکلی ندارم برو خونه استراحت کن

-نه خسته نیستم می مانم پیشت

-از چشمات معلومه خیلی خسته ای

-ولی تو...

-ولی نداره مادر من زنگ بزنی به پرهام بیاد دنبالت

ایمان: زن دایی خودم می برمتون نمی خواد به پرهام زنگ بزنی اون کار داره

-ولی تو این جا تنهامیچی

ایمان: من شما را می رسونم و برمی گردم پیش فریناز

مامان ازم خداحافظی کرد و با ایمان رفتند. بعد از چند دقیقه تصمیم گرفتم وقتی ایمان برگشت یه کمی اذیتش کنم.

ایمان تقریباً یک ساعت بعد برگشت وقتی برگشت گفت:

-فریناز خودم چه طوره؟

-ببخشید من باید شما را بشناسم؟

-فریناز داری شوخی می کنی با من

-نه من شما را نمی شناسم

رنگ ایمان پرید و گفت:

-یعنی تو من را نمی شناسی؟

-گفتم که نمی شناسم

-من ایمانم پسر عمه محبوبه قرار بود هفته ی دیگه عقد کنیم

-عمه محبوبه کیه؟

-وای خدای من صبر کن برم دکترت را صدا بزنی

بعد از چند دقیقه همراه با یک پرستار داخل اتاق شدند پرستار به سمت اومد و گفت:

-شوهرت می گه چیزی یادت نمی آید درسته؟

رو به ایمان کردم و گفتم:

-میشه شما از اتاق بری بیرون

-فریناز

با ناراحتی از اتاق بیرون رفت بعد با خنده به پرستار گفتم:

-من همه چیز یادمه فقط می خواهم چند ساعتی کارهایی که کرده را تلافی کنم

-یعنی هیچ مشکلی نداری

-نه ببخشید که مزاحم شما هم شدیم

بعد از اینکه پرستار از اتاق رفت بیرون ایمن با چهره ای درهم وارد و اتاق شد یک ساعتی در مورد خودش و فامیل حرف زد خوابم می آمد روکردم به سمتش و گفتم:

-میشه از اتاق بری بیرون من می خواهم بخوابم

بدون حرف از اتاق خارج شد دوساعتی خوابیدم وقتی بیدار شدم دیدم بالا سرم نشسته و داره گریه می کنه دلم طاقت اشک هاش را نداشت بهش گفتم:

-مگه من مردم که داری بالا سرم گریه می کنی؟

یک نگاهی بهم انداخت و گفت:

-تو نمردی ولی وقتی تو من را یادت نیاد مثل اینه که من مرده باشم پرستار گفت ممکنه هیچ وقت حافظت بر نگرده

اشک هاش را پاک رد وگفتم:

-جون فریناز گریه نکن ایمن باهات شوخی کردم من تو و همه ی فامیل را یادم هست

اخم هاش باز شد وگفت:

-ای شیطان دوباره رو دست خوردم

-فقط خواستم چند ساعتی تلافی دفتر خاطراتم را که خوندی در بیارم

-الهی من قربون اون تلافی کردنت برم کلا نا امید شده بودم می خواستم زنگ بزوم قراره محضر را کنسلش کنم

-راستی من چند روزه اینجام

-سه روزه اینجا بی هوشی و دل من را خون کردی

-وای نه یعنی فردا باید آخرین امتحانم را بدم ولی من هیچی نخوندم

-می خوام برم کتابت را بیارم

-میری

-اما به یک شرط

-هر چی باشه قبوله فقط برو کتاب من را بیارخالا شرطت چیه؟

نزدیکم شد و گونه ام را ب*و**س کرد و گفت:

-حالا کدوم کتابت را بیارم

-خیلی پررویی

-خودت گفتی هر چی باشه قبوله

-کتاب ادبیاتم و جزوه اش توی آخرین کشوی میزم هست به مامان بگو بهت بده

-باشه فعلا خداحافظ

تمام شب را خوندم و ساعت نه مرخص شدم و ایمان رسوندم دانشگاه ازش خداحافظی کردم و رفتم سر جلسه نمی دونم امسال آفتاب از کدوم طرف در اومده بود که استاد ها امتحاناتشون را زیاد سخت نمی دادند بعد از اینکه امتحانم تموم شد تاکسی گرفتم و رفتم خونه .

-سلام خاله نازی

-سلام عزیزم خوبی؟

-مرسی چه عجب شما از این طرفا پیدات شد یک دفعه کجا رفتید

-یه مشکلی پیدا کردیم مجبور شدیم یک دوسالی بریم سوئد

-سارا کجاست خاله حالش خوبه دلم براش خیلی تنگ شده

-ای حالش بد نیست مشغول کارهای عروسیشه خیلی دلش می خواست بیاد اما سرش شلوغ بود نتونست بیاد

-داره عروسی می کنه مبارک باشه حالا داماد کیه آشناست

-نه خاله ما که پسره را نمی شناسیم از دوستای سارا بود قبل از اینکه بریم سوئد حالا که برگشتیم دوباره پیداش شده من و باباش زیاد راضی نیستیم اما سارا خودش خیلی اصرار کرد ما هم قبول کردیم لینم کارت عروسیشونه اصلا اومدم اینجا برا عروسی دعوتتون کنم

کارت را از دستش گرفتم و بازش کردم ولی با دیدن اسم داماد خشکم زد نه امکان نداره آخه سارا چه جورى مى تونه با هاش ازدواج کنه نگاهى به تاريخ عروسى انداختم فرداشب بود تصميم گرفتم حتما بروم. خاله از جا بلند شد و قصد رفتن کرد خيلى اصرار كرديم بمونه اما قبول نکرد.

خيلى دلم مى خواست كه سارا را ببينم و همه چيز را بهش بگم اما مى دونستم كه باور نمى كنه و كى گذاره بر پايه ي حسادت.

براى عروسى آماده شدم و همراه مامان و بابا و فرزين كه كت و شلوار پوشيده بود و خيلى با مزه شده بود به سمت باغ عروسى حركت كرديم

وقتي به باغ رسيديم عروس و داماد اومده بودند به ماشين گل زده نگاه كردم و خنديدم و همراه مامان به قسمت زنانه رفتيم

سارا خيلى خوشگل شده بود اما داماد از نظر من يك غول بود بعد از اينكه لباسم را عوض كردم كيفم را با مامان دادم و گفتم:

-مى خواهم بروم به عروس و داماد تبريك بگم

مامان نگاهى به عروس و داماد كرد و گفت:

-چقدر داماد توى نظر من آشناست

-آره مامان داماد آشناست من رفتم

به سمت عروس و داماد رفتم وقتى داماد من را ديد خنده روى لبش ماسيد و رنگش پريد به سمت سارا رفتم سارا از جا بلند شد و همدیگر را بغل كرديم

-عروسيت مبارك سارا جون

-مرسى نمى دونى چقدر دلم برات تنگ شده بود

-منم همين طور عزيزم

از بغل سارا بيرون آمدم و رو به داماد گفتم:

-مبارك باشه آقا فرزند

-ممنون خوشحال شدم تشريف آورديد و دوباره مى بينمت

-با اجازه من مى روم خوش بگذره

به سمت مامان و خاله نازى رفتم و تا آخر شب كلى حرف زدیم و رقصیدیم .

با ایمان رفتیم خرید کلی چیز باید می خریدیم و هنوز هیچ کاری نکرده بودیم قرار شد اول من لباس بخرم

کل پاساژ را زیر و رو کردم تا بالا خره یک لباس توجهم را جلب کرد یک لباس بین کالباسی و بنفش که دکلته بود و فقط دو تا بند خیلی کوچک داشت بلند بود و تا کمر تنگ و پایش یکمی کلوش بود و با سنگ و گل تزیین شده بود رو به ایمان گفتم:

-این چطوره؟

-اینطوری که خیلی قشنگه تا ببینیم توی تنت چه جوریه؟

-پس بیا بریم تا پرو کنم

باهم داخل مغازه شدیم و لباس را گرفتم و به اتاق پرو رفتم و در را قفل کردم و لباس را پوشیدم توی تنم خیلی قشنگ بود و اندازه ی اندازه بود لباس را در آوردم و بیرون رفتم و رو به ایمان گفتم:

-خیلی خوب بود همین را بر می دارم

-چرا لباست را در آوردی می خواستم ببینم

-شب عقد ببین الان که نمی شد ببینی

بعد از چند روز خسته کننده که همش خرید می رفتیم بالا خره یک روز قبل از عقد خرید ها تمام شد پنج شنبه کمک مامان کردم تا خانه را تمیز کند و سفره ی عقد را بچیند.

خیلی اصرار کردم که نیازی به آرایشگاه نیست اما هیچ کس قبول نکرد و همه گفتند که باید به آرایشگاه بروی

صبح ساعت هشت از خواب بیدار شدم و حمام رفتم بعد هم موهایم را خشک کردم و لباس و وسایلم را داخل کیف گذاشتم و پایین رفتم بعد از خوردن صبحانه پرهام رسوندم آرایشگاه.

تا حالا دست به ابروهایم نگذاشته بودم برای همین آرایشم خیلی طول کشید اما وقتی خودم را توی آینه دیدم شکه شدم خیلی عوض شده بودم ابروهایم را به شکل زیبایی بر داشته بودم و آرایشم با اینکه ساده بود اما خیلی زیبا بود موهایم را هم خیلی زیبا با یک مدل جدید درست کرده بود واقعا که کار نسرين جون حرف نداره لباسم را به کمک نسرين پوشیدم همه ی حاضرین کلی ازم تعریف کردند شنلم را پوشیدم و منتظر ماندم را پرهام بیاد دنبالم چون هنوز عقد نکرده بودیم دوست نداشتم ایمان بیاد دنبالم. توی این فکر بودم اینا که زن هستند انقدر ازم تعریف کردند ایمان ببینه من را چی می گه امشب خیلی باید مواظب خودم باشم کار دستم نده.

بعد از یک ربع انتظار پرهام اومد و به سمت خونه رفتیم. همه اومده بودند رفتم سر سفره عقد نشستیم ایمان هم اومد کنارم نشست و گفت:

-وای فریناز باورم نمیشه که قراره تا چند دقیقه ی دیگه این انتظارتموم بشه

حرفی نزد بعد از پنج دقیقه عاقد اومد منم قرآن را برداشتم شروع به خواندن کردم وقتی عاقد گفت برای بار سوم عرض می کنم آیا وکیل قرآن را بستم و گفتم:

-با اجازه ی پدر و مادرم بله

عاقد مبارک باشه ای گفت و دفترش را آورد و بعد از کلی امضا بالاخره رفت همه به سمت آمدند و بهم تبریک گفتند حتی اجازه نمی دادند که شنلم را در بیاورم مرد ها به سالن کناری رفتند و زن ها از ایمان خواستند که شنلم را در بیاره اونم که از خدا خواسته سریع شروع به باز کردن گره ی شنلم کرد .

وقتی شنلم را در آورد چند دقیقه ای مات و مبهوت نگاهم کرد که ملینا اومد کنارش و گفت:

-آقا ایمان بسه هرچی نگاهش کردی آخر شب هر کاری خواستی بکن الان جلوی مهمونا زشته

ایمان به خودش اومد و شنلم را به ملینا داد بعدش حلقه ها را دست هم کردیم و همه هدایاشون را دادند و غسل و کیک دهن هم گذاشتیم واقعا که حس خوبی داشت اینکه یک روزی انتظارت به پایان برسه بعد از اینکه همه ی این کار ها را انجام دادیم ازمون خواستند تا دو نفره برقصیم. تحمل این یکی را نداشتم می دونستم ایمان دیگه طاقت نیاره و جلو همه یه کاری می کنه که ابروم بره ولی چاره ای نبود بلند شدیم و به وسط سالن رفتیم. ایمان دست هاش را دور کمرم حلقه کرد و منو توی آغوش گرمش گرفت خیلی نرم و آروم با هم رقصیدیم تقریبا آخرای آهنگ بود که ایمان گفت:

-کاشکی این همه مهمون دعوت نکرده بودیم؟

-چرا؟

-خب اونجوری زودتر مهمونی تموم می شد

-خب چرا؟

-آخه تو که نمی دونی چه جیگری شدی آدم دلش می خواد بخورتت دوست دارم مهمونی زودتر تموم بشه و تنها بشیم

-اما من دوست ندارم

-دیگه بخوای یا نخوای شدی مال خودم همه چیز را باید بخوای

-ایمان خجالت بکش

بعداز اینکه تقریبا بیشتر مهمونا رفتند ملینا گفت:

-پاشید بریم بالاعکس هاتون را بندازید

-الان

-پس کی؟ پاشید ببینم

دست من را کشید به اتاقم رفتیم ایمان هم دنبالمون اومد. ملینا شروع کرد به عکس انداختن. ژس های خاصی می گفت بعدم می گفت

-فقط به شما از این ژس ها می گم ها.

بعد از اینکه کارش تموم شد گفت:

-شما آگه من را نداشتید چیکار می کردید؟

-هیچی می رفتیم آتلیه

-خیلی پرویی ولی من می بخشمت چند روز دیگه آمادشون می کنم براتون میارم هرکدوم را خواستید براتون قاب بگیرم

به طرفش رفتم و لپش را ب* و**سیدم و گفتم:

-مرسی ملینا جونم

-خب دیگه فکر کنم همه ی مهمونا رفتند لزومی نداره بیاید پایین خوش بگذره

وقتی ملینا از اتاق رفت بیرون رو به ایمان گفتم:

-بیا بریم پایین زشتهاز مهمونا خداحافظی کنیم

-دیددی که ملینا گفت مهمونا رفتند در ضمن زشت اینه ککه تو می خوای شوهرت را بیچونی!

-اصلا مگه تو نمی خوای بری خونتون الان مامانت اینا می روند

-نه خوشگله من امشب قراره اینجا بمونم

-پس اتاق کناریه خالیه بزار تشک ببرم برات پهن کنم خسته ای بخوابی

-د ند من می خواهم اینجا پیش تو بخوابم آگه قرار باشه برم اون اتاق که می روم خونه خودمون می خوابم

-هر طور راحتی

به سمت در رفت نفس عمیقی کشیدم فکر کردم داره می ره خونشون بخوابه اما دیدم در را قفل کرد و اومد سمتم.

-چرا در را قفل کردی؟

-ممکنه یک نفر بیاد داخل

رفتم سراغ کمد لباس هایم و لباس خوا صورتیم که از همه پوشیده تر بود را برداشتم که بروم سمت حمام تا لباسم را عوض کنم که ایمان گفتک

-من فکر می کنم این بهتر بهت بیاد

نگاهش کردم یک لباس خواب تور دستش بود

-اگه فکر کردی من این را بپوشم کور خوندی

-باشه هر جور راحتی

-رفتم توی حمام لباسم را عوض کردم و ارایشم را پاک کردم و آبی به صورتم زدم و بیرون آمدم و جلوی آینه نشستم تا گیره ها را از توی سرم در بیاورم و موهام را باز کنم از توی آینه ایمان را دیدم که به طرفم اومد و گفت بگذار کمکت کنم دست از کار کشیدم و ایمان خیلی با احتیاط موهام را باز کرد. یک نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-آخی راحت شدم چقدر سرم درد گرفته بود

یک لحظه دیدم وسط زمین و آسمونم ایمان به طرف تخت بردم و انداختم روی تخت خودشم سریع خوابید کنارم

-چیکار می کنی؟

-دیگه بهونه ای نداری

هیچی نگفت فقط سرش را آرام کنار سرم آورد و من گرمی لب هاش ها را روی لبم احساس کردم. خواستم مانع این کارش بشم اما نتونستم و همونطور توی آغوش گرمش خوابم برد.

با صدای جیغ یک نفر از جا بلند شدم هنوز توی آغوش ایمان بودم می خواستم بلند بشم که ایمان چشم هایش را باز کرد

-چی شده؟

-نمی دونم یک صدای جیغ از پایین اومد بگذار ببینم چه خبره

از روی تخت بلند شدم و لباس هایم را ز کمد بیرون آوردم و در حمام عوض کردم و بیرون آمدم که یک نفر به شدت در اتاق را می کوبید و صدایم می زد. سریع قفل را باز کردم مامان با صورتی پر از اشک و بابا با چشمانی که از خشم قرمز شده بود داخل اتاق شدند بابا یقه ی لباسم را گرفت و به دیوار چسباندم

-بابا چرا اینجوری می کنی اتفاقی افتاده

-دیگه می خواستی چی بشه آبروی چندین و چند ساله ی من را بردی دختره ی...

-مامان این جا چه خبره بابا چی می گه

مامان پاکتی را به سمت پرت کرد و گفت:

-اینا چیه فریناز

پاکت را باز کردم چیز هایی را که می دیدم غیر قابل باور بود

صورتم پر از اشک شد خدایا چی می دیدم من بودم که برهنه توی آغوش یک مرد که اونم برهنه بود خوابیده بودم و داشتم می خندیدم. ایمان سریع به سمت اومد و وقتی عکس ها را دید و ارفت همونطور که گریه می کردم رو به مامان و بابا گفتمک

-اینا همش دروغه شما که این چیزا را باور نمی کنید من اصلا این مردرا نمی شناسم

بابا با خشم به طرفم اومد و گفت:

-همین الان وسایلت را جمع می کنی و از این خونه میری برگشتم به نفعته این جا نباشی در غیر این صورت خونت پای خودت

-بابا

-کوفت و بابا اون موقع که این غلط را می کردی فکر اینم می کردی که یک بابا هم داری نه حالا

مامان هم گفت:

-فریناز پاشو وسایلت را جمع کن گورتو از این خونه گم کن

رو به ایمان کردم اشک توی چشمش جمع شده بود خودم را توی بغلش انداختم و گریه کردم بعد از چند دقیقه

ایمان من را از آغوشش جدا کرد و رفت بیرون مامان دوباره از پایین داد زد:

-فریناز وسایلت رو جمع کن از خونه ی ما برو بیرون

پا شدم وسایلم را جمع کردم چند دست لباس برداشتم و هر چی پول و کارت داشتم همراه با لپ تاپ و سویچ ماشین و گوشیم را گذاشتم توی کیفم و از اتاقم رفتم بیرون به سمت اشپزخانه رفتم تا با مامان حرف بزنم اما مامان گفت:

-فریناز هیچی نگو فقط تا بابات نیومده برو

پرهام توی آشپزخونه نشسته بود رو به اون کردم و گفتم:

-داداش بزرگه تو که باور نکردی اون عکس ها را

سرش را بلند کرد و اومد طرفم و گفتک

-فریناز به جون ایمان قسم بخور که اون عکسا و حرفا دروغه

-به خدا به جون ایمان دروغه من اصلا نمی شناسم این مرد را یکی خواسته زندگی من را خراب کنه

-فریناز باورت دارم بهت اعتماد دارم فعلا برو تا بابا نیومده و یه بلایی سرت نیاورده تا ببینیم چی میشه

از خونه با ماشین زدم بیرون بارون میومد کنا یک پارک ماشین را نگه داشتیم و ضبط ماشین را روشن کردم

بارون داره هدر میشه بیا با من قدم بزن

دلم داره پر میزنه واسه تو و قدم زدن

وقتی هوا بارونیه دلم برات تنگ میشه باز

نمیدونی تو این هوا چشات چه خوش رنگ میشه باز

بارون هواتو داره رنگ چشاتو داره

قدم زدن تو بارون

با تو چه حالی داره

دلم هواتو داره

بارون هواتو داره رنگ چشاتو داره

قدم زدن تو بارون

باتو چه حالی داره

دلم هواتو داره

نیستی خودت کنارم و صدات همش تو گوشمه

بارونیه قشنگی که هدیه دادی رو دوشمه

بارون حواسش به توئه اونم دلش پر میزنه

بجای من با قطره هاش رو شیشه تون در میزنه

بارون هواتو داره رنگ چشاتو داره

قدم زدن تو بارون

با تو چه حالی داره

دلم هواتو داره

بارون هواتو داره

دلم هواتو داره

بارون هواتو داره

همونطور که گریه می کردم با خودم حرف می زدم و به آنگ گوش می کردم و می گفتم تو مگه حال و روز منو میدونی

توی حیاط دانشگاه نشسته بودم و داشتم به گل های رز خشکیده ای که یک متر با من فاصله داشت رونگاه می کردم که حضور کسی رو

کنارم احساس کردم سرم رو که برگردوندم چهره ی خندون سوگند رو دیدم

-سلام فریناز خودم

-سلام چرا دیراومدی؟

-من دیر نیومدم توزیادی توفکر بودی حالا بگوببینم به چی فکر می کردی؟

-داشتم به این گل ها نگاه می کردم

-آخه مگه گل خشکیده هم نگاه کردنداره پاشوبیم تابرات یه دسته گل رز تازه و خوشگل بخرم دیگه به این خشکیده ها نگاه نکنی!

-شاید برای تونه اما برای منی که زندگیم مثل این گل ها خشکیده و نابود شده نگاه کردن داره.

سوگنددیگه حرفی نزد می دونست تو این مواقع ساکت باشه خیلی بهتره.

-سوگند من زندگیم رو نابود کردم به خاطر یک عشق البته عشق که نه به خاطر یک عادت واقعا عشق به چه قیمت به قیمت نابودی زندگیم به قیمت یک سال دور موندن از پدر و مادر و شوهرم عشق به قیمت

یک سال تنهایی عشق به قیمت یک سال در به دری عشق به قیمت از دست دادن اعتماد پدر و مادرم می دونی آگه توی این یک سال پرهام و ملینا آگه آرمین و پری و بچه هاشون آرمان و پریسا و همینطور تو نبودی من نابود می شدم آگه پری و آرمین هم مثل مامان و بابا بهم اعتماد نداشتند ونمی گذاشتند ارمان توی روز های تنهاییم پیشم باشه چی می شد آگه پرهام نگرانم نمی شد و اونروز نمیومد سراغم من الان اینجا نشسته بودم.

آگه بچه ها هر هفته دورم جمع نمی شدند مطمئنا تا حالا نابود شده بودم ولی بازم خدا را شکر می کنم که بازم کسایی هستند که به فکرمند نگرانم هستند خدا را شکر که هنوز تو هستی و زندگی هم برقراره.

حدودا یک ماه پیش فرزند را دیدم نمی خواستم باهاش حرف بزنم اما مجبورم کرد نشستم پای حرفاش من ازش متنفر بودم اما متنفر تر شدم می دونی چه می گفت سوگند

-نه خواهر گلم ولی بگو تا بدونم فریناز خودت را خالی کن نگذار حرفات گوشه ی دلت بمونه

-اره تصمیم گرفتم بگم و خودم را خلاص کنم می گفت که همه ی اتفاقات و مشکلات زندگی به خاطر اون بوده اون بوده که بعد از روز خواستگاری و شنیدن جواب نه توی صورتم اسید پاشیده تا من از خوشگلی بیفتم تا دیگه کسی سراغ من نیاد و من مجبور بشم بهش جواب مثبت بدم فرزند بوده که اونروز توی دانشگاه اون بوده که ترمز ماشینم را خراب کرده تا آگه قراره غیر از اون مال کس دیگه ای بشم اصلا نباشم، فرزند گفت که رضا و آرش دوستای اون بودند یعنی کلا یک باند هستند که دخترای پول دار را می دزدند و بهشون تجاوز می کنند و بعدش ازشون پول می گیرند که عکس هاشون را پخش نکنند و آبروی آنها را با عکس ها نبرند آرش را هم اون فرستاده بود تا به یکی از دوستای صمیمی من دوست بشه که به وسیله ی اون به من نزدیک بشه و با من یه کاری بکنه که دیگه نتونم به درخواستت جواب منفی بدم ولی تیرش به سنگ می خوره و آخرش هم فرزند از یکی از بچه های دانشگاه که نمی دونم کی بوده خواسته که چند تا عکس از توی گوشی من کش بره و خودش با فتوشاپ درست کرده و فرستاده دم خونمون که قرار بوده روز قبل از عقد برسه به دست ایمان و خانوادم اما دیر رسیده و یک روز قبل از عقد ما اون عکس ها رسیده به دست ایمان و خانواده ام.

-سوگند واقعا یه آدم می تونه چقدر پست باشه که به خاطر خواسته های خودش زندگی دیگران را خراب کنه فرزند گفت که آگه من از ایمان طلاق بگیرم اونم سارا را طلاق می ده و دوباره میاد خواستگاری تا با هم باشیم من هرچند ایمان را بیشتر از جونم دوست دارم اما برای خوشبختی و خوشحالی اون حاضرم همه کاری بکنم حاضرم از زندگیش برم بیرون آگه تا حالا هم درخواست طلاق ندادم به خاطر اینکه که ایمان ازم چیزی نخواست وگرنه حتما از زندگیش می رفتم بیرون تا اون هرکاری که خواست بکنه و با هر کسی دوست داره ازدواج کنه بعد از اینکه این حرف ها را بهم زد رفتم دیدن سارا دوست داشتم ببینم که از زندگیش راضی هسا یا نه؟ باهاش کی حرف زدم اونم کلی برام دردودل کرد و گفت که حامله است و ولی فرزند ازش خواسته که بچش را سقط کنه اونم قبول نکرده و فرزند هم هر روز به جونش میفته و انقدر کتکش می زنه تا یه جوری

بچش سقط بشه اما تا حالا خدارا شکر موفق نشده دلم برای سارا می سوزه با وجود اون همه خواستگار به کسی دل بست و ازدواج کرد که فقط برای پول باباش می خواستش ولی خب برای خودم خوشحالم که زود با آدم پستی مثل فرزند تموم کردم و از زندگیم بیرونش کردم هرچند که هنوز سایه ی سیاهش توی زندگیمه و یک ساله که زندگیم را به گند کشیده ولی به هر حال خام حرف های به اصطلاح عاشقونش نشدم. من این یک سال خیلی سختی کشیدم چند جا کار کردم تا وقت آزاد کمتری داشته باشم که بخوام به

زندگيه نابود شدم فکر کنم خودم را با آرمان و پريسا سرگرم کردم و واقعا بهشون خیلی دل بستم به طوري که فکر می کنم بچه های خودم هستند آره من خودم را با بچه های خواهر و برادرم سرگرم کردم در حالی که آگه سایه ی فرزند روی زندگيم نبود الان شاید خودم بچه داشتم آگه فرزند نبود ایمان هیچوقت ترکم نمی کرد آره من از فرزند متنفرم متنفر

امروز پرهام با یک برگه ی احضاریه اومد خونم نمی دونم چیه آخه چیزی توش نوشته نشده گفت برای مامان و بابا هم اومده وایمان هم از خارج برگشته فکر کنم برگشته طلاقم بده!

-یعنی تو می خواهی طلاق بگیری؟

-مگه چاره ای هم جز این دارم آگه ایمان بخواد مجبورم

-تو این همه وقت چه جوری این همه حرف را توی دلت نگه داشتی و به کسی حرفی نزدی؟

-خیلی سخت بود امروز دیگه طاقتم تموم شد و گفتم همه چیز را برات تعریف کنم تا سبک و راحت بشم

-بی خیال فووش از ایمان که طلاق گرفتی بیا زن این پسره اشکان شو خیلی دور و برت پرسه می زنه

-پسره دیوونس به خدا هیچی حالیش نیست

-شیطون نگفتی چه جوری با هم آشنا شدید

-هیچی بابا یک روز ماشینم را سر جای همیشگی پارک کردم وقتی اومدم از ماشین بیرون پرید بهم که چرا جای پارک اون پارک کردم و بحثمون شد پسره توهم زده بود نمی فهمید چی می گه بعدش هم بحثمون ادامه پیدا کرد تا چرخ ماشینم را پنچر کرد منم نامردی نکردم و روی ماشینش گوجه له شده و ماست ریختم همون کاری که با ماشین ایمان کردیم یادته آخ که چه روزای خوبی بود تا اینکه یک روز که ماشینم تعمیرگاه بود و هوا سرد و بارونی خیلی اصرار کرد برسونت منم که حوصله سه ساعت منتظر تاکسی شدن نداشتم سوار شدم و رسوندم بعد از اون روز پسره توهم زده فکر می کنم که فکر می کنه من بهش علاقه دارم

-جدی پس یکم سر به سرش بگذاریم

-بی خیال من نگران فردام که دادگاه دارم و تو می گی سربه سر این پیره بزاریم

-به قول خودت بی خیال هرچی باشه می گذرد

-خب دیگه سوگند جون من باید برم

-باشه عزیزم مراقب خودت باش فردا هم هر خبری شد من را در جریان قرار ده

-چشم خانومی خداحافظ

-خداحافظ

-نمی خواد بیای دنبالم خودم میام

-آخه چرا لج بازی میکنی می گم میام دنبالت یعنی میام دیگه

-بحث کردن با تو فیده نداره پس فردا ساعت نه منتظرتم

-آفرین خواهر گلم خداحافظ

شام را با هونیا خوردم و کمی باهانش فیزیک کار کردم دختر خیلی خوبی بود مامان و باباش را دو سال پیش از دست داده بود الان با مادر بزرگش زندگی می کرد درسته که من رستم انانی بود اما چون به بعضی از درس های رشته های دیگه مثل فیزیک علاقه داشتم از پرهام می خواستم که باهام کار کنه خوب یادم می داد البته منم باهوش بودما.

بعد ز اینکه هونیا رفت کمی به دادگاه فردا فکر کردم و بعدش از خستگی خوابم برد

باصدای الارم گوشیم که برای هشت صبح گذاشته بودم بیدار شدم و صبحانه خوردم و سریع لباس پوشیدم و یک ربع به نه آماده بودم که همون موقع صدای زنگ در اومد می دونستم پرهامه بهش گفتم:

-الان میام پایین

-باشه فقط زود باش

کفش هایم را سریع پوشیدم و رفتم پایین

-سلام پرهام خان

-سلام به خواهر گلم زود باش بریم که دیر شد

همون موقع پریسا از ماشین پیاده و شد و اومد توی بغلم

-سلام عمه

همونطور که ب* و**شش می کردم

-سلام عزیز خودم پرهام پریسا را چرا آوردی دنبال خودت

-ملینا بیرون کار داشت نمی تونست پریسا را با خودش بیره سر راه میزاریمش خونه عمه حالا هم زود سوار شو بریم که برسیم

پریسا را بخ خونه ی عمه پروانه رسوندیم و بعد به دادگاه رفتیم توی راه کلی استرس داشتم تا وقتی که رسیدیم و من سریع پیاده شدم ومنتظر پرهام موندم تا ماشین را پارک کنه و بعد به داخل رفتیم.پرهام

احضاریه را به یکی از سرباز ها نشون دادو سربازه به سمت یکی از اتاق ها راهنمایمون کرد وقتی داخل شدیم خیلی شلوغ بود با پرهام ردیف دوم که دوتا جای خالی بود نشستم رو به پرهام گفتم:

-مطمئنی که درست اومدیم

-آره سربازه گفت برید توی این اتاق

-آخه اینجا خیلی شلوغه اگه قراره من و ایمان از هم جدا بشیم این همه آدم اینجا چیکار می کنند؟

-ما هنوز مطمئن نیستیم که واقعا قضیه طلاقه یا نه پس باید صبر کنیم تا ببینیم چی پیش میاد

نیم ساعتی منتظر ماندیم تا دو مرد از در دیگه سالن وار شدند و اعلام سکوت کردند وقتی که دیدند همه در جلسه حاضرند به یکی از سرباز ها دستور دادند که مجرم را بیاورند داخل بعد از چند لحظه سرباز همراه با مردی جوان که سرش پایین بود داخل شدند و مرد پشت یک میز ایستاد وقتی سرش را بالا آورد از تعجب داشتیم شاخ در می آوردم فرزند بود فرزند نصیری اما اینجا توی زندان با این شکل و قیافه چیکار می کرد بعد شروع کرد به صحبت کردن و معرفی خودش اما من بازم گیج بودم که فرزند چرا توی زندانه و ما باید توی این جلسه شرکت می کردم

-اسم بابکه بابک نصیری بچه ها صدام می کنند فرزند آخه بابک اسم بابام بود که وقتی مرد مامان اسمش را روی من گذاشت خودم چون از بابام بدم میومد از اسمش هم بدم میومد به همین خاطر از بچه ها خواستم که فرزند صدام کنند.

خیلی ها توی این جمع حضور دارند که اصلا نمی دونند چرا اینجا هستند خب من الان بهشون می گویم که چرا این جایند خیلی هاتون یک مشکل دارید پس من با هم می گم روی سخنم با خانواده های شیرین ذولفقاری، لاله بقایی، زیبا یزدی، شهره شهبازی و مدیا ناصریه شما چند خانواده دخترتون را از دست دادید خیلی هاشون افسردگی گرفتند و بعضی هاشون خودکشی کردند شاید من و دوستام توی قضیه نقش داشتیم البته دخترای شما هم کم مقصر نبودند وقتی یک پسر خوش تیپ و خوشگل و تقریبا پولدار دور و برشون پیدا میشه خودشون را دستش می دهند حالا به خاطر هر چیزی ما هم که کلا یک باند را تشکیل می دادیم دنبال اینجور دخترای می گشتیم یک مدت با هم بودیم اعتمادشون را که جلب می کردیم بهشون تجاز می کردیم و ازشون به خاطر اینکه عکس هاشون را پخش نکنیم و آبروی شون را نبریم پول می گرفتیم شیرین و زیبا که طاقت نیاوردند و خودکشی کردند اون سه نفرم فهمیدم که افسردگی گرفتند و به جنون رسیدندحالا دیگه فکر کنم فهمیدید که چرا اینجا هستید اصلا برام مهم نیست که چه تصمیمی می گیرید چون برای من فرقی نمی کنه من به خاطر کشتن یه دختر دیگه الان مجازاتم اعدامه حالا خود دانید هر کاری می خواهید بکنید.

توی سالن صدای پچ پچ زیاد شد تا اینکه یکی از اون آقایون دوباره دستور سکوت داد

-و اما الان می خواهم با پدر و مادر و نامزد فریناز حرف بزنم که یک ساله به خاطر چند تا عکس که با فتوشاپ درست شده بود دخترشون را ترد کردند.خیلی از اتفاق هایی که توی زندگیتون افتاد عامل اصلیش من بودم وقتی یک روز فریناز و سارا اومدند توی مغازه ام برای خرید لباس معلوم بود که پولدار هستند سارا با مهرداد بود و نمی شد باهاش باشم اما فریناز چرا بهش پیشنهاد دوستی دادم شماره ام را بهش دادم اما اون بهم زنگ نزد تا اینکه خودم شماره ی فریناز را از سارا گرفتم و بهش زنگ زدم

اول راضی نبود اما راضی شد منم که از خدام بود بالا خره دختر یکی از پولدار ترین افراد تهران بود اینطور نیست آقای رحیمی؟

چند وقتی باهم بودیم واقعا بهش دل بسته بودم دیگه پول باباش برام مهم نبود خودش را می خواستم چند بار ازش خواستم اجازه بده پیام خواستگاریش اما قبول نکرد کنار کشید گفتم که از اولم درست نبود که ما باهم باشیم و ازم خواست که دیگه مزاحمش نشوم گوشیش را خاموش کرد و منم شماره ی دیگه ای ازش نداشتم بعدش تصمیم گرفتم بروم خواستگاریش وقتی اونشب رفتم خواستگاری توی همون جلسه توی چشمام زل زد و گفت نه! گفتم بد می بینی گفت هرکاری خواستی بکن منم هرکاری خواستم کردم فرداش دونفر را فرستادم بهش اسید پاشند اسید پاشیدند. می خواستم با این کار دیگه زیبا نباشه تا مجبور بشه که با خودم ازدواج کنه اما اتفاقی براش نیفتاد. چند وقت بعدش گفتم همون کاری که با همه ی دخترها می کردیم را باهاش بکنم اما می دونستم اون دیگه طرف منم نمیداد به همین خاطر یکی از دوستام که عضو باند بود و کار بلد را فرستادم نزدیک یکی از صمیمی ترین دوستاش با هم دوست شدند و به شکلی که بود فریناز را کشیدیم توی اون خونه ی خارج شهر اما نمی دونم چطوری و به کی خبر داد که چند دقیقه بعدش پلیس ها اومدند توی خونه و آرش و رضا را دستگیر کردند و بازم غیر از چند زخم کوچک بلایی سرش نیومد که مال خودم بشه. وقتی فهمیدم می خواد ازدواج کنه دو هفته قبل از عقدش ترمز ماشینش را خراب کردم تا اگه قراره مال من نباشه مال کس دیگه ای هم نباشه اما بازم اتفاقی براش نیفتاد آخرین کاری که کردم رفتم توی دانشگاهشون و از یکی از دوستاش خواستم که چند تا عکس ازش بگیره یا از توی گوشیش کش بره اونم پول لازم داشت و قبول کرد که این کار را برام انجام بده منم با فتوشاپ همون عکس هایی که برای خانوادش فرستادم را درست کردم قرار بود عکس ها روز قبل از عقد به دست نامزدش برسه اما نمی دونم چی شد که یک روز بعد از عقد به دستشون رسید.

الانم یک ساله که پدر و مادرش ترش کردند و نامزدش از ایران رفت من این چیزا را چند ماه قبل فهمیدم رفتم دم خونش باها حرف بزنم اول قبول نکرد اما بعدش به زور تونستم راضیش کنم بهش گفتم سارا را طلاق می دم تو هم از ایمان طلاق بگیر تا با هم باشیم علاقه ام را بهش گفتم ولی اون قبول نکرد و گفت بویی از انسانیت نبردم و اگه می خوام که خوشحال باشه از زندگیش برم بیرون بیا فریناز همه را این جا جمع کردم و گفتم بی تقصیر بودی حالا دیگه تویی که باید اونا را ببخشی آقا ایمان حالا که فهمیدی نامزدت هیچ گناهی نکرده بیا ببرش و با هم خوش باشید منم براتون آرزوی خوشبختی می کنم و شما آقا و خانوم رحیمی نباید به دختر پاکتون شک می کردید حالا هم ازش در خواست حلالیت بکنید و امیدوار باشید که می بختتون فریناز قلب خیلی مهربونی داره

و اما آخرین اعتراف من همسرم سارا را کشتم و الان به خاطر این جرم محکوم به اعدامم وقتی دیدم نمی تونم به فریناز برسم رفتم سراغ سارا دیگه با مهر داد نبود و مهر داد رفته بود خارج سارا خیلی ساده قبول کرد زنم بشه با هم که ازدواج کردیم چند وقت بعد گفتم که حامله است ازش خواستم بچش را سقط کنه اما بول نکرد من سارا را نمی خواستم و می خواستم که طلاقش بدم ولی با وجود اون بچه نمی شد هر روز توی خونه کلی کتکش می زدم تا از زندگی باهام خسته بشه اما فایده ای نداشت پس رفتم پیش یک پزشک و بهش پول دادم تا وقتی که سارا را بردم پیشش بگه بچش ناقصه و باید سقطش کنه وگرنه هم خودش صدمه می بینه هم بچه ناقص به دنیا بیاد و بازم می دونستم که حتی بچه هم سقط بشه حاضر نیست ازم طلاق بگیره پس یک سم دادم که به دکتره که وقتی خواست بچه را سقط کنه با این سم سارا را بکشه اینجوری مرگش طبیعی به نظر می رسه اما غافل از اینکه داداش سارا خانوم آقا سپهر دکتره و به این راحتی با این مسئله کنار بیاد تا اینکه انقدر پی گیری کرد تا متوجه موضوع شد و ازم شکایت کرد حالا هم که داشتم اعدام می شدم گفتم زندگیه کسانی را که خراب کردم هرچند دیر شده اما بهشون برگردونم حتی اگه چند نفر باشند چون بقیه را نمی شناسم

فقط لز فریناز به خواهشی دارم اینکه این دفترچه ی خاطرات من را بگیر و آخرش را خودت تموم کن و دوست دارم چاپ بشه اینم یک نامه است برای مهرداد نوشتم آگه یک روزی یک جایی دیدیش بهش بده حرف دیگه ای ندارم واقعا متاسفم به خاطر این همه کار بد که کردم.

اومدم برم طرف خاله نازی که حالا داشت گریه می کرد که مامان از پشت سر صدام زد اونم داشت گریه می کرد وقتی برگشت با صدای گرفته گفت:

-فریناز در مورد تو خیلی اشتباه کردیم من و بابات را می بخشی

از توی بغلش اومدم بیرون صورتش را ب*و**سیدم و اشک هایش را پاک کردم و گفتم:

-این حرف ها چیه مامان گلم شما که کاری نکردید که بخوام ببخشمتون من از شما هیچ کینه ای ندارم بعدش بابام هم بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

-امیوارم که ببخشیم توی این یک سال حتما خیلی سختی کشیدی حالا هم هنوز آگه ما را قابل می دونی برگرد توی خونه

صورت بابا را هم ب*و**سیدم و گفتم:

-می بخشمتون وسیله هایم را جمع می کنم و برمی گردم خونه البته آگه قبولم کنی

بعد هم با مامان نزدیک خاله نازی رفتیم با دیدن ما اشکش بیشتر شد مامان تسلیت گفت و رفت و ازم خواست هرچه زودتر برگردم خونه منم خاله نازی را بغل کردم و گفتم:

-خاله جون واقعا متاسفم اصلا خبر نداشتم این اتفاق برای سارا افتاده من سارا را مثل پری دوش داشتم واقعا بهتون تسلیت میگم

-می دونم خاله تو خودت توی این یک سال انقدر گرفتاری داشتی که ازت دلخور نیستم پنج شنبه چهارم سارا است خوشحال میشم آگه بیای

-حتما فعلا خداحافظ

بعد به طرف سربازه رفتم و دفترچه خاطرات و نامه ای که فرزاد بهش داده بود را گرفتم و اومدم بیرون اما پرهام را ندیدم .

گوشیم را از توی کیف در آوردم و بهش زنگ زدم بعد از چند تا بوق جواب داد

-بله خواهر گرامی

-کجایی پرهام ماشینت را نمی بینم؟

-من دارم میرم شرکت

-یعنی چی چرا صبر نکردی تا من پیام

-نامزد گرامی برگشته فکر کنم خیلی دلش می خواد باهات باشه

-پرهام

-کاری نداری خداحافظ

-پرهام

صدای یک آشنا را از پشت سرم شنیدم برگشتم طرفش ایمن بود

-فریناز میشه باهات حرف بزنم

همونطور که سرم پایین بود جوابی ندادم که دوباره خودش گفت:

-ماشین اون طرف خیابون پارک بیا بریم من کلی حرف باهات دارم

دنبالش راه افتادم در ماشین را برام باز کرد و راه افتاد همونطور که رانندگی می کرد شروع کرد به حرف زدن

-اونروز وقتی که عکس ها را دیدم یه جورایی باورم شد که تو اون کارا ها را انجام دادی چند روز بعدش تصمیم گرفتم از ایران برم خیلی سخت بود که توی شهری که تو هستی نفس بکشم اما کنارم نباشی رفتم اونور توی این یک سال خیلی فکر کردم یه جورایی مطمئن شدم که اون عکس ها با پاکیه تو جور در نمیاد گفتم زود قضاوت کردم گفتم شاید فتوشاپ باشه دیگه طاقتم تموم شده بود کار هام را انجام دادم تا برگردم ایران که اون احضاریه به دستم رسید فکر کردم درخواست طلاق دادی اول نمی خواستم توی دادگاه پیام اما گفتم اگه خوشبختیت با کسی غیر از من تکمیل میشه پ باید پیام تا بتونم خوشبختیه کسی که دوستش دارم را ببینم پس زودتر کارهام را انجام دادم و برگشتم چند روزی دنبالت اومدم و خواستم باهات حرف بزنم اما نتونستم حالا امروز که فرزاد این حرف ها را زد مطمئن شدم که تو پاکی و من نباید بهت شک کی کردم فریناز می بخشیم؟

سرم را بالا آوردم و بهش نگاه کردم من چقدر این پسر که حالا شوهرم هم به حساب میومد را دوست داشتم نگاهم را ازش گرفتم و گفتم:

-هرچند از دستت خیلی ناراحتم که چرا یک سال من را ترک کردی و رفتی اما...اما می بخشمت

به بیرون نگاه کردم دیدم در خونه ایم بهش نگاه کردم و گفتم:

-تو آدرس خونه ی من را از کجا می دونستی؟

-گفتم که چند بار اومدم اینجا تا باهات حرف بزنم اما نتونستم حالا دعوت می کنی پیام توی خونت

-بفرمایید خونه ی خودتونه

ریموت را زدم تا در پارکینگ باز شد و ماشینش را آورد توی پارکینگ باهم پیاده شدیم و به طرف خونه رفتیم هوا تاریک شده بود تصمیم گرفتم که امشب شام درست کنم و باهم شام بخوریم. لباسم را توی اتاق عوض کردم و مشغول درست کردن شام شدم ایمان هم روی صندلی نشسته بود و بهم نگاه می کرد

-چیه چرا اینطوری نگاه می کنی؟

-می خوام اندازه ی این یک سالی که ندیدمت نگاهت کنم

فسنجون درست کردم توی این یک سالی که تنها بودم آشپزیم خیلی خوب شده بود با کمک ایمان سالاد هم درست کردم و بعد هم به سمت حمام رفتم تا دوش بگیرم نیم ساعت بعد لباس پوشیدم و داشتم لباس می پوشیدم تقریباً دیگه آماده بودم داشتم از توی کمد شال انتخاب می کردم که دستان کسی را دور کمرم احساس کردم سرش را روی شونم گذاشت و گفت:

-دنبال چی می گردی نکنه می خوام جلوی من شال سرت کنی؟

-خب آره مگه عیبی داره

-فریناز می دونم توی این یک سال نبودم و همراهیت نکردم اما به هر حال من نامزدتم

همونطور که دستش روی کمرم بود بلندم کرد و روی تخت خوابوندم و خودش کنارم دراز کشید دستش را برد سمت موهام و موهام را باز کرد یه ب*و**سه روی موهام زد و گفت:

-من عجب آدمی هستم چه جور ی یک سال بدون تو زندگی کردم

بعد صورتش را به صوتم نزدیک کرد که گفتم:

-ایمان اون دوده چیه از توی آشپزخونه میاد فکر کنم فسنجون ها سوخت

سرش را برگردوند تا توی آشپزخونه را نگاه کنه منم از فرصت استفاده نکردم و دودم سمت آشپزخونه

-شیطون بازم از دستم فرار کردی دفعه ی دیگه به جای فسنجون تو را می خورم

-حالا تا دفعه ی دیگه یک فکری می کنم

با هم مشغول شام خوردن شدیم ایمان از غذاهایی که این یک سال خارج خورده بود می گفت و کلی خندیدیم میز را جمع کردم ظرف ها را هم شستم و به طرف هال رفتم و کنار ایما روی مبل نشستم. واقعا خوابم میومد خمیازه ای کشیدم که گفتک

-خانومی خوابت میاد

سرم را تکیه دادم که یعنی آره

-خب پاشو بریم بخوابیم

-مگه تو می خوای با من بخوابی

-پس چی فکر کردی من نی نی کوچولو می خوام

-باشه حالا گریه نکن به عمه می گم برات یکی بخره

به سمت خیز برداشت و بغلم کرد و به سمت اتاق رفتیم

-نه دیگه من می خوام تو برا من نی نی بیاری

-ایمان خجالت بکش ما هنوز عروسی نکردیم

-خجالت نداره که حالا هم من یک کاری می کنم که تو هم خجالتت بریزه

-اگه دوست داری روی تخت من بخوابی مشکلی نیستا من میرم توی اتاق کناری می خوابم

-د ن د من می خوام پیش تو بخوابم

-ایمان

-قربون این ایمان گفتنت برم من امشب فکر فرار به سرت نزنه که من هیچ جوره کوتاه بیا نیستم

کل کل و بحث کردن باهش فایده ای نداشت اون کاری که خودش می خواست را به هر قیمتی انجام می داد پس من هم بیشتر از این باهش کل کل نکردم و خودم را بهش سپردم و همراهیش کردم

-حالت خوبه؟

-آره بابا خوبم

-پس پاشو لباست را عوض کن بیا صبحونه بخوریم

-باشه الان میام

خواستم از روی تخت بلند بشم که درد خیلی شدیدی توی کمرو شکم پیچید و ناخواسته گفتم آخ

ایمان که داشت از اتاق بیرون می رفت به سمت برگشت و گفت:

-درد داری؟

-آره

-پس چرا وقتی می پرسم حالت خوبه می گی آره پاشو ببرمت دکتر

-آخه من که با این وضعیت نمی تونم پیام بیرون

-می خوام بری حمام

-آره ولی فکر نکنم بتونم یکمی استراحت می کنم شاید دردم کمتر شد

-چیچی را استراحت می کنم بلند شو خودم می برمت حمام

از حرفش تعجب کردم یعنی در واقع خجالت می کشیدم که با اون برم حمام سرم را پایین انداختم و گفتم:

-نمی خواد خودم می رم

-مگه همین الان نگفتی نمی تونی از جات بلند شی

-چرا ولی...

-ولی نداره دیگه

اومد به سمتم و بغلم کرد و به سمت حمام بردم. یک صندلی آورد و من روش نشستم و بعد هم خودش اومد و کمکم کرد تا حمام کنم. بعد از حمام هم کمکم کرد تا لباس بیرون بپوشم و موهام را خشک کرد و خواست بغلم کنه که گفتم:

-خودم می تونم پیام

-مطمئنی؟

-نه

-دختره لجباز پس بزار من کارم را بکنم

-آخه آگه اچ بازی نکنم که تو خیلی کارها میخوای بکنی

-آخ شیطون تو که داری دوباره من را قلقلکم می دی

بعد هم بغلم کرد و به سمت پارکینگ رفتیم و من را با احتیاط روی صندلی نشاند ماشین را روشن کرد و به سمت بیمارستان رفت وقتی به بیمارستان رسیدیم دوباره بغلم کرد و به داخل بیمارستان برد که پرستار به سمتمان آمد و گفت:

-یه لحظه صبر کنید تا ویلچر را بیارم

-نمی خواد بگید خانومم را کجا ببرم

از اینکه گفن خانومم قند توی دلم آب می شد پرستار که انگار فهمیده بود ما برای چی اومدیم لبخندی زد و دستش را به سمت اتاقی دراز کرد و گفت:

-خانومتون را ببرید توی اتاق الان دکتر را صدا می زنم

ایمان به اتاق بردم و روی تخت خوابوندم همون موقع دکتر داخل اتاق شد و از ایمان خواست که اتاق را ترک کند وقتی ایمان از اتاق خارج شد دکتر گفت:

-خب عزیزم مشکلات چیه؟

خجالت می کشیدم حرف بزنم برای همین سرم پایین انداختم که دکتر گفت:

-خجالت نداره عزیزم آگه می دونستم مشکلات چیه شوهرت را از اتاق بیرون نمی کردم امشب عروسیتون بوده درسته؟

-نه ما هنوز عروسی نکردیم

-خب پس شوهرت زیادی شیطون بوده و عجله داشته البته با خانومی مثل تو حقم داشته ولی خب این درد ها طبیعیه برات مسکن می نویسم کمرت را هم گرم نگه دار زود خوب می شی

-مرسی خانوم دکتر

-خواهش می کنم عزیزم انشاءالله خوشبخت بشی

از اتاق بیرون رفت ایمان داخل شد و با چشمای شیطونش دوباره بغلم کرد و به سمت ماشین بردم

-مامان مامان بابا ایمان اومد

-باشه الان میام عزیزم

الان سه سال از ازدواج من و ایمان می گذرد یک سال بعد از عروسیمون فرناز به دنیا اومد یه دختر شیطون و بلا و به قول ایمان شبیه به خودم توی این سه سال خوشبختی را از ته دل حس کردم زندگی با ایمان واقعا عالییه و در کنارش داشتن دختری مثل فرناز همه چیز را تکمیل میکنه

الانه که می بفهمم عشق فقط به قیمت بدبختی و آوارگی نیست عشق گاهی اوقات به قیمت خوشبختی کامله مثل زندگیه من

عشق به قیمت عشق

پایان